

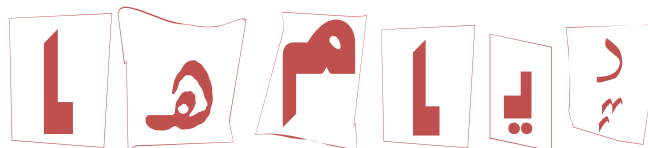
دوست ارجمند و عزیزم

با درود

پیام‌ها نخستین داستان مدون و کامل شده‌ای است که از این قلم بیرون می‌آید. لازم ندیدم و نخواستم این داستان حتماً به صورت کتاب چاپی باشد تا در دسرهای مربوط به بخش نشر گریانش را نگیرد. شاید چاپ این گونه‌ی این داستان فضای صمیمانه‌تری را برای نقدش بگشاید. در همین جا تأکید می‌کنم که در نگاه من عالم هنر و ادبیات، عالمی متأهل است که یک سر آن آفریننده هست و یک سرش نیز مخاطب. بسیار خجسته خواهد بود اگر این پیوند را مبارک شمارید و مرا در جریان آن چه درباره‌ی این داستان می‌اندیشید، قرار دهید. من همچنین وظیفه‌ی خودم می‌دانم تا از شما اولاً سپاس گذار باشم اگر این رقیمه را مورد مطالعه قرار می‌دهید و ثانیاً متشکر اگر عاملی شدید برای خوانده شدنش توسط فردی دیگر... لازم می‌دانم که یادآوری کنم هرگونه پرداخت نمایشی از این اثر بدون کسب اجازه‌ی نویسنده از نظر اخلاقی و انسانی ناپسند است.

امین حیدری . فروردین ۱۳۹۰

آدرس الکترونیکی: amin_hii@yahoo.com



ساختمان یک بیمارستان... چراغ‌های روشن...

وقتی می‌گذری یک فکر به سراغت نمی‌آید. اینکه ممکن است فردای همان روز خودت یکی از بیماران آنجا باشی. ماشین به زیرگذر می‌رود و دیگر چیزی از بیمارستان نمی‌بینی.

«در واقع هدف این فیلم‌ها به نوعی ایجاد یه لابلایگری در بین نسل جوان ماست. دشمن می‌دونه که غیرت مرد یه مسأله‌ی ریشه‌ایه. این غیرتِ مردِ که باعث استحکام ستون ایمان در خانواده می‌شه. همین خانواده‌ی مستحکم می‌شه زیربنای...»

- مرسی آقا.

راننده ماشین را کنار می‌کشد و می‌ایستد. پیاده می‌شوم. روی پله برقی پل هوایی می‌ایستم. آرام حرکت می‌کند. به ساعت نگاه می‌کنم. هنوز نیم ساعت وقت مانده. از پله‌های آن طرف پایین می‌روم.

وارد سالن پایانه شدم. روی نیمکتی نشستم. کوله پشتی را کنار دستم گذاشتم. در یک گوشه، یک شیشه‌ی مُدَوْر را تا بالا امتداد داده بودند. فضایی پاسیو مانند درست شده بود. گل‌های شب‌بوی تازه دور حوضی که در آن فضا قرار داشت و فواره‌اش تا ارتفاع کمی کار می‌کرد، چیده شده بود. یک طرفِ آن‌جا دکان روزنامه فروشی بود و طرف دیگرش مغازه‌ای که شیرینی و گز و پولکی می‌فروخت. بوی شب‌بو، همه جا را در خود گرفته بود.

بلند شدم سمت روزنامه‌ها بروم. کوله را هم برداشتم. به تیتِر روزنامه‌ها نگاه کردم. همه‌ی آن روز، صرفِ آماده شدن برای سفر شده بود. وقت نکرده بودم به دفتر نشریه سر بزنم. روزنامه را برداشتم و پول را دادم. دوباره به سمت نیمکت رفتم و نشستم. صفحه‌ی آخر، در ستونی که سمت راست قرار داشت، اسم خود را با عکسی که بد چاپ شده بود دیدم و یک بار دیگر هم یادداشت‌م را

خواندم. یادداشت را پریشب به بچه‌ها رسانده بودم. کمی قبل از بسته شدن روزنامه. عذر خواستم و گفتم: «دم سال نوئه دیگه. مشکلات زیاده». سردبیر به طعنه و با خنده گفت: «خدا رُ شکر واسه تو همیشه سال در حال نو شدنه. یه صفه آخر اُزت خواستیم ببندی حالا هر روز یه دستیار معاون برا خودت می‌ذاری».

در این روزهای نزدیک سال نو بلیت نبود و اگر من هم از چند هفته‌ی پیش به فکر نبودم محال بود بتوانم با اتوبوس به این سفر بروم. گوشی را از جیبم بیرون آوردم و «نوشتن پیام» را زدم. نوشتم: «شیرین جان من تا چند لحظه‌ی دیگه می‌رم. عزیزم مراقب خودت باش و امیدوارم کویر بت خوش بگذره». ساعت را نگاه کردم. ۲۰ دقیقه به ۱۲ مانده بود. کوله پشتی را برداشتم و به طرف جایگاه اتوبوس‌ها رفتم. آن جا می‌توانستم از یک دکه، جای بگیرم.

فکر می‌کردم قرار هیجان‌انگیزی‌ست؛ قرار تنها سر کردن چند روز نخست نوروز. دست کم احساس می‌کردم با انتظار من از زندگی هماهنگ است. از اسیر شدن در دامن تکرار می‌ترسیدم. از زندگی مشترک ما چند سالی می‌گذشت و حالا وقت آن رسیده بود تا کمی تنهایی را تجربه کنیم. با این‌که در ظاهر مشکلی میان‌مان نبود اما احساس می‌کردم باید کاری کنم که فضای مشترک‌مان بهتر شود. سفر و دور شدن از هم تنها راه حلی بود که به ذهنم رسید. مسأله، زده شدن از یک انسان نبود؛ نفرت از فرو افتادن به سلسله‌ی تکرار بود. شیرین آسان پذیرفت. آن لحظه با خودم گفتم همسر فهمیده و خوب یعنی همین. یعنی وقتی آدم نیاز به تنهایی دارد این نیاز را درک کند. شیرین فهمید. گفت خودش هم با دوستانش به کویر می‌رود.

به شیرین گفته بودم دوست دارم به خوزستان که رسیدم، راه‌ها را پیاده بروم. نمی‌خواهم اسیر حرکت معطوف به آسودگی ماشین بشوم. این حرف‌ها برای شیرین معنایی نداشت. شاید هم برخاسته از اندیشه‌ای بود که آن را نمی‌پذیرفت. اما راحت کنار می‌آمد. بحث نمی‌کرد. با خنده گفت: «خب بهتر. من با ماشین می‌رم». حالا هم برنامه‌ها را چیده بودیم. من امشب می‌رفتم و شیرین هم فردا عصر راه می‌افتاد. من چند روز می‌ماندم اما شیرین بعد از دو شب به خانه بر می‌گشت. بیشتر رفتنش هم برای چهارشنبه سوری بود و آتش روشن کردن در برهوت کویر. من امشب که راه می‌افتم فردا صبح می‌رسیدم. با خودم قرار گذاشته بودم چند

روز بمانم. در این روزها با پای پیاده از میان گندمزارهای خوزستان بگذرم و لذت سبز بی‌نهایتش را با همه‌ی وجودم لمس کنم.

شبها را در روستاها، در خانه‌ی آدم‌هایی که نمی‌شناسم سر کنم... همه چیز را بنویسم و در سفرنامه‌ای پیوسته، داخل ستون روزنامه چاپ کنم. تنها آشنایی که می‌خواستم ببینم، دوست روزهای دورم، سید مهدی بود.

دکه میان دو دسته شمشادِ رنگ و رو رفته و پراکنده، قرار داشت. شمشادهایی که تا نزدیکی دستشویی‌های حیاطِ پایانه امتداد می‌یافت. یک زن‌جیر تزئینی دور تا دور این شمشادها کشیده شده بود. چای را روی پیشخوان دکه گذاشتم تا سرد شود. پیشخوان لُق خورد. لیوان را دستم گرفتم. بخارش به نسیم نزدیک عید می‌آمیخت و محو می‌شد. یک قاشق کوچک هم داخل آن بود.

تکه‌های نباتِ تهِ آن داشت کم کم در داغی چای حل می‌شد. احساس کردم گوشی لرزید. از جیبم بیرون آوردم: «تو هم مواظب خودت باش عزیزم. می‌بینمت». گوشی را به صفحه‌ی اصلی بردم و روی پیشخوان گذاشتم. کمی چای و نبات را هم زدم. راننده‌ای با فریاد شاگرد خود را صدا می‌زد. شاگردش در حال دویدن به سمت اتوبوس بود و یک کارتن ساندیس هم در دست داشت. تا رسید از رکاب بالا رفت و راننده، ماشین را با دنده عقب از جایگاه خارج کرد. آرنجم را روی پیشخوان گذاشتم. اول یک لُق به سمت پایین خورد و بعد تکیه‌گاه خوبی شد. داشتم اتوبوس‌ها و عروسک‌های آویزان جلوی پنجره‌شان را می‌دیدم. یک لحظه فکر کردم شیرین شماره‌ی مرا در گوشی خود با چه اسمی ذخیره کرده. همین پریشب از بازار یک گوشی جدید گرفتم. می‌گفت مزاحم پیدا کرده؛ از یک خط اعتباری. وقتی چند بار به شماره‌ی مزاحم زنگ زدم و نتیجه‌ای نگرفتم، گفتم: «حوصله درگیری با این آشغالاً رُ ندارم. خطِ که اعتباریه. چار تا رفیق و آشنا هم که بیشتر شمارتُ ندارن؛ می‌تونی بشون شماره جدید بدی. یکی دیگه بگیر».

گفت: «واسه تنوع یه گوشی جدید می‌ذارم کنارش». خندیدم: «خوبه دیگه. این طرز تفکر باعث می‌شه پس‌فردا اگه رفتی یه تی‌شرت برا من بگیری بگی واسه تنوع یه شوهر جدیدم بذارم توش». خندید: «به قول خودت آدم باید رواداری داشته باشه. حالا چه شوهر... چه گوشی موبایل».

دکه‌دار گفت: «آقا قربونت، دستت از این‌جا بردار. می‌کنه». دستم را برداشتم و لبخند زدم: «به روی چشم رئیس. عیدت مبارک».

گفت: «شرمنده به خدا. ولی اینقد میان تکیه می‌دن به این، که دیگه دخلش اومده». گفتم: «نه بابا. شرمندگی دیگه چیه. حق با شماست». چای که تمام شد تقریباً ۱۰ دقیقه به حرکت مانده بود. شاگرد راننده با لهجه‌ی جنوبی داد می‌زد: «بلیت دارِ اهواز سوار شه. اهواز ۱۲ سوار شه». به سمت اتوبوس رفتم. ناخودآگاه دستم را توی جیبم بردم تا ببینم برای گوشی پیامی آمده یا نه. معمولاً گوشی من در حالت سکوت بود و خیلی وقت‌ها می‌شد که لرزش آن را نمی‌فهمیدم.

چیزی در جیبم نبود. ایستادم. دستم را داخل کوله بردم. داخل جیب‌هایش چیزی نبود. به سمت دکه برگشتم. از دکه‌دار پرسیدم. گفت چیزی ندیده. روی زمین را نگاه کردم. چیزی نبود. به دفتر اطلاعات پایانه رفتم. مسئول آن‌جا گفت: «نه! این‌جا چیزی نیورْدن. گوشی که رفت دیگه رفته». از تلفن آن‌جا یک زنگ به گوشی خودم زدم. در دسترس نبود.

«نکنه دزدیدن؟ گوشی که می‌دزدن یا خاموش می‌کنن، یا باتریش بیرون می‌کشن...»

نگران شدم. از دفتر بیرون رفتم. از تلفن همگانی به خانه زنگ زدم. کسی جواب نمی‌داد. باید یک جور با شیرین حرف می‌زدم. چشمم به یک فروشگاه کوچک موبایل در گوشه‌ای از پایانه افتاد. به سمت آن رفتم. یک گوشی کوچک با یک سیم کارت اعتباری خریدم. یک کارت شارژ و شارژر گوشی را هم از فروشنده گرفتم و داخل کوله انداختم. گوشی دست دوم و قدیمی بود. هزینه‌ی چندانی برایم نداشت. صدای اهواز، اهوازِ شاگرد راننده را می‌شد از همان‌جا هم شنید. به سمت ماشین رفتم. روی صندلی نشستم و نفسی تازه کردم. به خانه زنگ زدم. کسی گوشی را بر نداشت. خواستم شماره‌ی شیرین را بگیرم: ۰، ۹، ۳، ۱، ۳، ۱، ۲، ۱، ۰، ۴... تا همین‌جا را هم از روی حدس و گمان گرفته بودم. شماره درست در ذهنم نمانده بود. وقتی آدم با یک نام می‌تواند شماره را در گوشی خودش بشناسد، حفظ کردن شماره‌ها سخت می‌شود. ماشین داشت دنده عقب می‌رفت تا از جایگاه خارج شود. ۸. این آخرین شماره‌ای بود که گرفتم. زنگ می‌خورد اما کسی جواب نمی‌داد. مایوس شدم. گوشی را روی پام گذاشتم. ماشین ایستاد. پیرمردی سوار شد. ماشین دوباره راه افتاد. آرام و بی‌صدا آمد و کنار من نشست. چند لحظه بعد یک پیام، نور صفحه‌ی گوشی را

روشن کرد. پیام از همان شماره بود: «ببخشید شما؟». با خودم گفتم: «قربون این لحن پر خاطره». برایش نوشتم: «شیرین جان سلام. کیانم. گوشیم گم شد. یه خط و گوشی تازه گرفتم و سوار شدم. فردا صبح حتماً برو سیم کارت بسوزون». خیالم راحت شد. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. ماشین بعد از دو بار ایستادن، کنار یک انبار و کنار یک آدم، داشت داخل پایانه دور می‌زد تا از دروازه‌ی خروجی، خارج شود. دم دروازه‌ی خروجی ایستاد. شاگرد راننده پایین پرید تا برگه‌ی بیمه را برای پلیس راه بگیرد. برگه را از منفذی گرد زیر یک پنجره که برای دفتر پایانه بود، گرفت و به سمت ماشین آمد. بخار خیلی کم و محوی به پنجره نشسته بود. با انگشتم خطوطی روی آن انداختم. می‌توانستم او را ببینم که با چه ذوق پنهانی سعی می‌کند وظیفه‌ی خود را سریع انجام دهد. وقتی سوار شد، ماشین راه افتاد و از پایانه خارج شدیم. تقریباً در آخرین خیابان‌های شهر بودیم که پاسخ پیامم، گوشی را لرزاند: «تو آخرش خودت گم نکنی خیلی خوبه».

صندلی من فقط چند ردیف بالاتر از صندلی راننده بود. راننده یک لوح فشرده داخل دستگاه پخش گذاشت. این را از «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم»ی که روی صفحه‌ی نمایش‌گر نشست فهمیدم. تبلیغاتِ پیش از نمایش فیلم پخش می‌شد. تبلیغ پفک، چیپس، دیگر فیلم‌های شرکت پخش‌کننده‌ی فیلم. روی قسمت پاسخ پیام رفتم و برای شیرین نوشتم: «قول می‌دم این بار آخر باشه (؛ من از شهر تقریباً خارج شدم. تو چه می‌کنی؟». حالا داخل جاده‌ی خارج از شهر افتاده بودیم. تبلیغات با صدای بلند داشت مغزم را از جا در می‌آورد. بلندگوی بالای سرم را خاموش کردم. فیلم عنوان طنز داشت. بازیگران آن هم بازیگرانی معروف بودند. بازیگرانی که بودن چهره‌هایشان برای خنده‌ی تماشاگران بود. سرم را به سمت پنجره چرخاندم. کمی پرده را کنار زدم. شَبَح چند درختِ کم‌بار در یک دشت وسیع و سایه‌ی کوه‌های دور.

چند لحظه بعد ماشین کنار پاسگاه پلیس راه ایستاد. راننده پایین رفت. پاسگاه آن طرف بود. طرفی که من نشسته بودم چند سرباز ایستاده بودند. یکی‌شان تابلوی سرخ ایست دستش بود و گاه به گاه برای ماشین‌هایی که به نظرش مشکوک می‌رسید تکان می‌داد. چند اتوبوس و چند کامیون دیگر هم به صف ایستاده بودند تا مجوزهای عبورشان مهر شود.

راننده‌ی اتوبوس سوار شد و دنده را جا زد. جواب پیام آمد: «منم هیچی. مَث همیشه به کارای خونه مشغولم... غصه‌ی نبودنت می‌خورم(؟)».

برایش نوشتم: «قربون غصه خوردنت برم. دوست دارم شیرین». آرنجم را به لبه‌ی پنجره تکیه دادم. گونه‌ام را روی کف دستم گذاشتم. چشم‌هایم بی‌اختیار به نمایش‌گر دوخته شد. از جریان فیلم چیزی نمی‌فهمیدم. ذهنم آن‌جا نبود و حتی حرف‌هایشان را هم مبهم و آشفته می‌شنیدم.

پیرمردی داشت می‌رقصید. بقیه سرگرم دعا بودند. صداها به هم پیچیده بود. عروس و داماد کنار هم با لپ‌هایی از خجالت سرخ، حرف می‌زدند. یکی با چوب به سر دیگری می‌کوبید. دهن آدم کتک خورده باز می‌شد. چشم‌هایش گرد. دندان‌هایش ردیف. سرش گیج می‌رفت و می‌افتاد...

«اسم مرا هر چه می‌خواهید بگذارید؛ پُلشت‌نویسی که ادب از یاد برده یا پریشان ذهنی که از نامرادی‌هایش به ستوه آمده؛ فیلم‌سازی که گیشه ندارد یا هنرمندی که در کنج انزوای جامعه‌اش از همه رانده و از هنرش مانده دیگران را ناسزا می‌گوید. من اما سخنم را می‌گویم. سخنی که گرچه از خشم است اما دعوتش به اندیشه است. برادرم... دوستم... رفیقم... بیا و بیاندیش. بیا و یک بار به جای آن‌که نیش گشاد یک احمق را به عنوان تبلیغ فیلم خود به هوا ببری خوب فکر کن که در حال انجام چه کاری هستی. پرده‌های این سینما که تو آن را با دلک بازی یک جوان بی‌خرد و جویای شهرت پر می‌کنی و اداهای مسخره‌اش را به تصویر می‌کشی، مقدس است. رسم شده هر وقت از ابتدال این سینمای پول پرست کثیف می‌نالیم می‌گویند همه جای دنیا حکایت همین است و قصه همین. بیایید ذهن‌هایمان را از این دروغ‌ها و توجیه‌ها خالی کنیم. در بلاد اجنبی اگر هر فیلمی هم بسازند، کمینه‌های سینما را دارد. برادرم تو خود می‌دانی کیستی و من نیز می‌دانم کیستم. شاید رسالت‌های ما متفاوت باشد؛ شاید اندیشه‌هایمان فرق داشته باشد؛ اما زبان بیان‌مان یکی‌ست. بیا دست از این قرائت‌های فاضلابی خود از زبان بیان‌مان؛ از مفهوم والایی چون سینما؛ بردار...»

آفتاب از پنجره‌ی باز دفتر کارم داخل می‌زد. می‌دانستم سرگرم فیلم‌برداری فیلم تازه‌اش است. مقاله را که خواندم شماره‌اش را گرفتم. گوشی را که جواب داد گفتم: «جناب عصبانی؛ گیرم همه حرفات درست... به این بنده خدا رحم نمی‌کنی به حیثیت ما رحم کن. این ادبیات مغولیستی چیه دیگه». خندید. ادامه دادم: «این می‌رم برا چاپ، ولی لحنش اصلاح می‌کنم. بعد از اصلاح بت می‌دم بخونی خودت تصمیم بگیری». گفت: «من وقت ندارم. همین مقاله هم یهویی شد که نوشتم. خودت می‌دونی چی می‌خوام»...

شاگرد راننده یک پلاستیک بزرگ پر از بسته‌های خوراکی دست گرفته بود و داشت به هر کس یکی می‌داد. بسته را که گرفتم باز کردم. یک بیسکویت حیوانات، یک کیک، یک لیوان و یک دستمال کاغذی که داخل پلاستیک کوچکی بسته‌بندی شده بود. لیوان را برداشتم. تشنه بودم. به پیرمرد گفتم ببخشید و ازش رد شدم. سمت منبع آب اتوبوس که در وسط راهرو قرار داشت رفتم. آن‌جا سه، چهار پله‌ی کوچک می‌خورد. درِ دیگر اتوبوس همان‌جا بود. سمت راستِ پلکان، یک دریچه‌ی کوچک بود که به صورت کشویی و از بالا به پایین باز و بسته می‌شد. آن‌جا جای خواب راننده بود. از دو پله پایین رفتم. اینجوری شیر آب سردکن کنار دستم قرار می‌گرفت. دکمه‌ی آن را فشار دادم و نگه داشتم. چراغ سبزی روشن شد. بعد از چند لحظه آب از شیر سرازیر شد. یک لیوان آب خوردم. شاگرد راننده آمد و از یخچالی که همان‌جا قرار داشت یک کارتن ساندیس برداشت. برگشتم و روی صندلی نشستم. چند لحظه بعد ساندیس را گرفتم و پشت پرده گذاشتم.

برایم پیام آمده بود: «منم دوست دارم عزیزم. امیدوارم زودتر برگردی». پیرمرد کناری‌ام به نمایش‌گر چشم دوخته بود. شماره‌ی شیرین را گرفتم. دوست داشتم صدایش را بشنوم. نمی‌دانستم چرا؛ اما نیازی بود که در لحظه احساس کردم. حتی نمی‌دانستم چه حرف خاصی قرار است بزنم. زنگ می‌خورد اما کسی جواب نمی‌داد. خانه را گرفتم. آن‌جا هم بوق‌های متمادی بود اما جوابی نبود. اول نگران شدم. بعد فکر کردم ممکن است دست‌شویی یا حمام رفته باشد. گذاشتم زمان بگذرد. فیلم پیش می‌رفت. آدم‌هایی خواب بودند. آدم‌هایی تماشاگر. پسر جوانی هندزفری گوشی همراه خود را در گوش گذاشته بود و به بیرون نگاه می‌کرد. کنار

پنجره یک ردیف جلوتر از من و در صندلی‌های سمت راست نشسته بود. کنارش، یک بچه‌ی ۸ یا ۹ ساله خوابیده بود. دختر جوانی هم، رایانه‌ی دستی خود را در بغل گرفته بود و هدفونی به آن وصل کرده بود. داشت به فیلمی خارجی نگاه می‌کرد. این را از زیرنویس‌هایی که پایین صفحه‌ی نمایش لپ‌تاپش می‌آمد و می‌رفت فهمیدم. درست پشت سر آن پسر نشسته بود؛ یعنی هم‌ردیف من. با این‌که دوست داشتم ببینم چه فیلمی می‌بیند اما زاویه‌ی بدی داشتم. فقط سایه‌ی تیره‌ی بازیگران را می‌دیدم. کنار دختر، پیرزنی بود که لب‌های خشکش به فاصله‌ای کم از هم باز شده بود. ذکر می‌گفت و تسبیح می‌گرداند.

دوباره پیام شیرین را نگاه کردم: «منم دوست دارم عزیزم. امیدوارم زودتر برگردی»...

کمرم درد می‌کند. راه می‌روم تا بدنم از خشکی رها شود. شیرین جلوی آینه‌ی اتاقش نشسته. سرگرم آرایش است. می‌پرسم: «کجا؟». صدام بی‌حال و رنجور است. می‌گوید: «برو تو هم سریع آماده شو. دیر می‌شه».

- کجا دیر می‌شه؟

- باغ دیگه.

- کدوم باغ؟

- (بم رو می‌کند) آقای حافظه... پریروز یادت نیست پرستو دعوت کرد؟ تو هم گفتی باشه حتماً میایم؟

- (برمی‌گردد سمت آینه) آها... آره... ولی شیرین کمرم خیلی درد گرفته... نمی‌تونم تو این جاده پر دس انداز بیام.

- (بی‌تفاوت می‌پرسد) مگه چی شده؟

- دیشب که برگشتم عرق کرده بودم. رفتم جلو باد کولر. بد درد گرفته.

- (بی‌تفاوت می‌گوید) خب حالا بپوش بریم. خوب می‌شی.

- نمی‌تونم شیرین... خیلی درد می‌کنه. تو اگه می‌خوای خودت برو. راه خاکیه. اصلاً نمی‌تونم توش بیام.

- (ناراحت نمی‌شود) باشه...

می‌روم داخل هال. پرده را کنار می‌زنم. یک باریکه از نور خورشید داخل می‌زند. بلوزم را بالا می‌آورم و زیر نور دراز می‌کشم. آفتاب که به تنم می‌خورد احساس آرامش بهم دست می‌دهد. از اتاق بیرون می‌آید. نگاهم می‌کند. نگاهش می‌کنم: «خوشگل شدی». لبخند می‌زند: «به یه پری دریایی می‌گن خوشگل تر شدی». لبخند می‌زنم: «تا سرپایی برو تو یخچال یه پیسی برا خودت باز کن». می‌خندد. خداحافظی می‌کند. می‌خواهد برود که باز رو می‌کند به من...

- مطمئنی نمی‌ای؟

- کمرم درد می‌کنه...

- پس من می‌رم. مواظب خودت باش. ناهارم زنگ بزن یه چیزی برات بیارن...

- (اخم می‌کنم) خوب شد گفتی... نمی‌دونستم چه کار کنم.

- (می‌آید کنارم می‌شیند) کیان... اگه ناراحتی نرم...

- نه... ناراحت نیستم... برو...

- اگه برم ناراحت می‌شی؟

- نه شیرین. برو.

- پسر لوس پس چرا قهر می‌کنی؟

- (احساس می‌کنم بی‌نهایت دوستش دارم. بر می‌گردم به سمت او) نمی‌دونم. همین جوری.

- پس مواظب خودت باش.

- شیرین...

- جانم.

- یه چیزی بگم؟

- بگو عزیزم...
 - خیلی دوست دارم... (دستم را روی لپش می‌گذارم و آرام انگار که زمزمه کنم، حرف می‌زنم) وقتی کنار می‌آیم احساس می‌کنم یه چیز جدا از جریان این دنیام...
 - (لبخند مهربانی به لب دارد) بلبل دوس داشتی... (دستم را آرام از روی صورتش بر می‌دارد) مواظب خودت باش... (بلند می‌شود) چیزی نمی‌خواهی؟
 - نه... فقط زود برگردیا...
 - باشه عزیزم.
- می‌رود. در را می‌بندد. ساعت را نگاه می‌کنم. یازده و نیم است. بی‌حالم. دردم بیشتر شده. سراغ یخچال می‌روم و قرصی بر می‌دارم. بعد از چند دقیقه احساس آرامش بیشتری می‌کنم. یک ساعت می‌خوابم. زیر پتو حسایی عرق می‌کنم. دردم فروکش می‌کند. بلند می‌شوم و دوش می‌گیرم. به اتاق کار می‌روم. کتابی که می‌خواستم یک گزارش ازش بنویسم را بر می‌دارم. ثانیه‌ها تیک و تاک را به هم پاس می‌دهند. خانه همان سکوت مطلقش را حفظ می‌کند.
- ساعت از ۱۰ می‌گذرد که در باز می‌شود. خسته است. بوی دود می‌دهد. فقط سلام می‌کند. انگار شام خورده. می‌خوابد.
- نیم ساعت که گذشت، دوباره زنگ زدم. کسی جواب نمی‌داد. به خانه زنگ زدم. باز هم کسی جواب نداد. شیرین زود می‌خوابید. شاید این بار هم خوابیده بود.
- دم بهار، سبزه‌های کوچکی، کنار جاده روئیده بود. هر وقت ماشینی از روبه‌رو می‌آمد آن‌ها را روشن می‌کرد. بیابان‌های تاریک با نور چراغ‌های آبادی‌های دور معنا می‌گرفت. یک امام زاده که گنبدش با چراغ سبز آذین بندی شده بود بالای یک تپه‌ی کوچک قرار داشت. ماشین جلو می‌رفت. آدم‌های بیشتری خوابیده بودند. پسری که داشت آهنگ گوش می‌کرد چشم‌هایش را بسته بود. پاهام را جابه‌جا کردم.

به سکوت پیرامونم نگاه کردم. پیرمرد هنوز هم در همان سکوت عمیق خود به تصویری که برایش پخش می‌شد نگاه می‌کرد. یک لحظه تصور کردم یک گروگانگیر در اتوبوس با یک اسلحه بلند شود؛ آیا پیرمرد کاری می‌کرد؟ به نظرم رسید باز با همان چشمان خیره نگاه می‌کند؛ تنها نگاه و بس.

صفحه‌ی موبایل روشن شد. آن را روی رف کوچکی که به پشت صندلی جلویی وصل بود و رو به من باز می‌شد گذاشته بودم. آن‌جا را لرزاند. پیرمرد چشم چرخاند به سوی آن و بعد برگشت به سمت واپسین دقایق فیلم. گوشی را برداشتم: «حوصله‌ی صدا رُ ندارم. اینجوری قشنگ‌تره(؟)». صدا نباشد؟...

می‌خواهم لقمه‌ای در دهانم بگذارم که می‌بینم پشت اُپن ایستاده و نگاهم می‌کند.

- بغرما...

- با ادب شدی. نصف شبی نشست یخچالِ غارت می‌کنی؟

- اگه ۴تا لقمه نون و پنیر غارته پس حضرتعالی اسم عملیات اسکندر و چنگیز چی می‌داری؟

- توی امور شکمی تو یه غارت‌گر حسابی‌ای.

- بیا بشین تو هم یه لقمه غارت‌گر باش. حال می‌ده.

- گرسنه‌م نیست.

- تو معده همیشه فضاها‌ی ناشناخته‌ای هس که بشه پُرش کرد. بیا بشین.

- پُر پُرم. نمی‌تونم.

- خب برو یه انگشت بکن تو گلوت جا باز شه.

- (لبخند می‌زند) بی‌شعور... اگه جای انگشت داشت یه خیار می‌خوردم.

می‌خندد. می‌خندم.

- (لقمه‌ای توی دهانم می‌گذارم) خلاصه از ما گفتن.
- از ما هم نخوردن.
- نکنه نگران شکمتی که باد کنه؟
- پر رو... شکم من خیلی ام خوبه...
- پر رو دیگه چیه؟ گفتم اگه نگران اون، نگران نباش. من چاق و لاغر تو دوس دارم.
- اولاً تو غلط می‌کنی دوس نداشته باشی. دوّم تو هم مَث هر مردی کافیه یه زن بیینی خوش هیکل تر از زنت... اون وقت مَث ماست وا می‌ری.
- اولاً دوس داشتن با غلط می‌کنی و شکر می‌خوری، درست بشو نیست. اگه دوس داشته باشم دوس دارم اگه عشقم نکشه دوس ندارم. دومن تو از کجا با همه‌ی مردا حشر و نشر داشتی که اخلاق همه‌شون دستته؟ سومن همه چی به ظاهر آدمای نیست فینگیلی.
- (به مسخره می‌پرسد) پس به ظاهر نیست؟
- نه.
- (صورتش را با دستانش تنگ می‌کند؛ مثل ماهی‌ها) پس بیا. قیافه‌ی زنت این جوریه. هنوزم دوسش داری؟
- (نگاهش می‌کنم) مسخره...
- (دستانش را رها می‌کند و لبخند فاتحانه‌ای می‌زند) مسخره چیه؟ خب راستش بگو.
- آره... دوست داشتم.
- پینوکیو.

- شیرین هر آدمی اولش از یه فاکتورایی خوشش میاد. ولی وقتی علاقه پیدا کرد دیگه به این کشکیا نیست که با به هم ریختن ظاهر طرف بزنه زیر همه چی. من شاید اگه روز اول اینجوری بودی، به خاطر علائق ذهنیم بت علاقه‌مند نمی‌شدم. اما اگه بعد از علاقه‌مندیم اتفاقی برا ظاهرت می‌افتاد دیگه برام مهم نبود. چون همه‌ی تو رُ دوس دارم. نه یه جزء خاصی ازت.

- من می‌گم ظاهر آدمای خیلی مهمه. الکی حرفُ نمی‌چون.

- من چیزی نمی‌پیچونم. فقط دارم می‌گم صورت آدمای...

- (حرفم را قطع می‌کند) باشه بابا. تو که همیشه خیال می‌کنی تو دفتر روزنامه نشستی و باید دیگران موعظه کنی.

- منظورت نمی‌فهمم... موعظه کدومه؟ من فقط دارم نظر می‌گم.

- (به مسخره می‌گوید) آره... شک ندارم همین‌جوری رفتار می‌کنی.

- برای اینکه بفهمی دروغ نمی‌گم به خودت نگاه کن... واقعاً اگه صورت من اسیدی بشه و به هم بریزه می‌داری می‌ری؟

- خب چه کار کنم؟ همون کاری می‌کردم که هر کس جا من بود انجام می‌داد.

- (جا می‌خورم) می‌داشتی می‌رفتی؟

- کیان چی می‌خواهی بشنوی؟ اینکه تا آخرین قطره‌ی خون مقاومت می‌کردم و پات وای می‌سادم؟ من تو دفتر روزنامه کار نمی‌کنم. انتظار جواب دروغ نداشته باش.

نانی که دستم است را روی میز می‌اندازم و دستم را متفکرانه زیر چانه می‌گذارم. با اخم نگاهش می‌کنم. چند ثانیه که می‌گذرد با یک حرف که مدام تکرارش می‌کنم، خودم را بیرون می‌ریزم.

- گه تو عشقت شیرین... گه، تو سنگی... تو احساس نداری.

- (می‌خواهد حرفم را قطع کند اما باز حرفم را تکرار می‌کنم) کیان تو انتظار داری دروغ...

- گه... فقط گه تو این رابطه و احساس که به خاطر یه بطر اسید به هم می‌ریزه.
- کیان یه کم عاقل باش. مٹ بچه‌ها نق نزن...
- شیرین خودت جمع کن. تو یه کوه یخی. یه سنگی.
- کیان چن لحظه زر نزن و گوش کن... درسته ما زن و شوهریم. اما به قول خودت هر کدومون گوشه‌ی خودمون داریم.
- این حرفا چه ربطی داره؟ تو یه رباتی که تمام تجزیه و تحلیلت درباره آدما به موقعیت‌شون برمی‌گرده. حالم از فکرت به هم می‌خوره.
- یعنی چی؟
- یعنی چون من الان یه موقعیت اجتماعی دارم، یه قیافه انسانی دارم، یه کوفتی زهرماری دارم برات محترم.
- خب این چیزا با توئه دیگه. نمی‌شه که ازت جداش کرد. اگه جدا بشه هم دیگه تو اون کیان نیستی.
- (به هم می‌ریزم) چرا چرند می‌گی شیرین؟ من اگه هیچ چی نداشته باشم باز همین آدمم. ما جدا از اون چیزایی که داریم، انسانیم شیرین. انسان.
- (بی‌حوصله حرفش را می‌زند) کیان موقعیت آدم جزئی از شخصیتشه. بدون اون موقعیت آدم دیگه اون آدم نیست.
- حرفی نمی‌زنم. بلند می‌شوم و سمت اتاق می‌روم. شیرین سرش را با حرکت پاهای من می‌چرخاند. وقتی پشت آئین می‌رسم، می‌گوید: «کیان شلوغش نکن». همان‌جا می‌ایستم و بش نگاه می‌کنم: «بذار هیچ صدایی نباشه... اینجوری بهتره». راه می‌افتم به طرف اتاق. پتو را روی سرم می‌کشم. نمی‌فهمم شیرین کی می‌آید.
- به شماره نگاه می‌کنم. دلیلی برای نبودن صدا نیست. به مخاطب شک می‌کنم اما نمی‌توانم به نتیجه‌ی قطعی برسم. کلیدهای گوشی را فشار می‌دهم: «چرا صدا نباشه؟». پایان‌بندی فیلم، عکس عروس و داماد است که چشم‌هایشان را گرد کرده‌اند و دست‌شان را از دو طرف به نشانه‌ی درماندگی باز کرده‌اند و لب‌هایشان کمانی‌ست که از تعجب به سمت بالا نشانه رفته. چند لحظه

بعد آنتن گوشی کاملاً محو شد. جاده پیچ در پیچ شده بود. اتوبوس آهسته می‌رفت. پیرمرد سرش را به صندلی تکیه داده و خوابیده بود. دهانش باز مانده بود.

دختر آن طرفی که هم‌ردیف ما نشسته بود، زانوهاش را به صندلی جلویی خود تکیه داده بود و رایانه را در دست گرفته بود و داشت فیلم می‌دید. سرش را به پنجره تکیه داده بود. یک دسته موهایش روی پنجره آرام گرفته بود. یک لحظه چشمش را به سمت من چرخاند. در تلاقی نگاهمان حس قشنگی بود. سرم را برگرداندم...

چشم‌های من روی گوش‌هایش بود. گوشواره‌های نقره‌ای کوچیک. ترکیب رنگ نقره با پوستش برایم دلپذیر بود؛ شاید هم بیشتر از یک دلپذیر ساده...

داشت مقاله‌اش را می‌خواند. حواسم به مقاله نبود. چرند بود. چیزی درباره‌ی تنهایی؛ که تنهایی برای من حس آزارنده‌ی درک نشدن توسط پیرامون است. بسیاری از ویژگی‌های آدم‌ها منحصر به فرد است و ناهماهنگ با محیط پیرامون. همین هم باعث می‌شود آنها احساس تنهایی کنند. گاهی هم کسانی مثل من دوست دارند دست به کارهای متفاوتی با آدم‌های دیگر بزنند که این هم باعث زیاد شدن آن حس تنهایی می‌شود. وقتی می‌خواند نگاهم فقط به همان گوشواره‌ها بود. با لبخندی رو کرد به من. انگار تازه به خود آمده باشم جایم را روی صندلی صاف کردم و لبخند زدم. الکی شروع کردم به گفتن این حرف که خوب بود... خوب بود... دست خودم نبود. دوس داشتم شمارهام را بش بدهم. کیف پولم را باز کردم تا کارتم را بیورم. می‌خواستم بگویم الان وقت ندارم. باید در یک فرصت بهتر با هم حرف بزنیم. کیفم را که باز کردم عکس شیرین را دیدم. نمی‌دانم چرا همان لحظه یاد بله گفتن سر سفره‌ی عقد افتادم. به عکس نگاه می‌کردم. لبخند زده بود. زیر شاخه‌های یک درخت در ویلایی در شمال. موهانش همان شکلی بود که من دوست داشتم. لخت و صاف. شانه شده به یک طرف...

- راستش مقاله‌ی بدی نبود. خب تازه کار بودندن ازش پیدا بود. اما با این حال یه پتانسیل خوبی هم داشتی برا نوشتن که

من ازش لذت بردم.

- مرسی.

- خواهش می‌کنم. من زیاد اهل تعارف نیستم. حقیقت می‌گم... شما یه لطفی کن. شمارتُ بذار تا اگه قرار به چاپش شد

بات تماس بگیرم.

- (لبخند زد) حتماً... لطف می‌کنید.

شماره‌اش را نوشت و گذاشت روی میز. خداحافظی کرد و رفت. حاله از خودم بهم خورد. پنجره‌ی پشت سرم را باز کردم. سیگاری برداشتم. آقا سلیمان با سینی چای آمد داخل. خواست چای روی میز بگذارد که دستش لرزید و کمی از چای ریخت. عذر خواهی کرد. گفتم: «فقط خشکش کن». گفت: «آقا کیان این برگه‌ها خیس شده». نگاه کردم. رنگ بنفش هر عدد، روی کاغذ پخش شده بود. رنگ «سهیلی» زیر شماره هم همینطور. گفتم: «اینم بردار ببر». میچاله‌اش کرد و گذاشت روی سینی. میز را خشک کرد و رفت. روی لبه‌ی پنجره نشستم و به بیرون نگاه کردم. داشت از خیابان می‌گذشت...

به گوشی نگاه کردم. هنوز هم آنتن نداشت. چشم‌هایم سنگین شد. آخرین تصویری که داشتم از آسمانی بود که ماه در آن می‌درخشید. وقتی بیدار شدم چراغ‌های اتوبوس روشن بود. شاگرد راننده داشت می‌گفت برای استراحت پایین برویم. به خودم آمدم. اطرافم را نگاه کردم. مسافران یا پایین رفته بودند و یا در راهروی اتوبوس بودند. بلند شدم. گذاشتم یک نفر رد شود و بعد خودم رفتم.

باد سردی به صورتم خورد. گوشی را از جیبم بیرون آوردم. آنتن برگشته بود. این را از پیامی که روی صفحه آمده بود، فهمیدم: «نمی‌دونم چرا... فقط احساس می‌کنم الان حوصله‌ی حرف زدن ندارم. ببخشید عزیزم».

به سمت حوضی رفتم که جلوی فروشگاه بزرگ آنجا قرار داشت. دستم را زیر آبِ فواره‌ی کوچکش گرفتم و به صورتم زدم. سرحال شدم. داخل که رفتم یک ترموس بزرگ آب جوش روی یک سه پایه‌ی زنگ‌زده بود. آتش زیر آن را می‌شد از لابه‌لای فلز بدنه‌اش دید. فروشگاه، روشنایی زیادی داشت. یک لیوان با یک چای کیسه‌ای گرفتم و آب جوش داخلش ریختم. روی یک صندلی نشستم.

چای را روی میز گذاشتم. دستی به سرم کشیدم. به اطراف نگاه کردم. بخشی از فروشگاه برای فروش گز و شیرینی بود و بخشی دیگر هم برای فروش اسباب بازی. در گوشه‌ای هم تنقلات بود و گوشه‌ای هم مختص فروش ساندویچ. یک راهرو هم بود که به سمت حیاط پشتی مجموعه می‌رفت و ابتدای آن یک نفر روی صندلی نشسته بود. یک سینی پر از پول خرد جلوی خود گذاشته بود و هر کس می‌خواست از آن راهرو بگذرد یک سکه یا اسکناس آن‌جا می‌گذاشت. یک سالن مجزا از این سالن هم بود که با راهرویی عریض به هم وصل بودند و فقط برای غذاخوری بود. دست در جیبم کردم و گوشی را بیرون آوردم. دوباره پیام را خواندم. لحن، لحن شیرین بود. برایش نوشتم: «کوه یخ، عزیزم گفتات امشب زیاد شده. نمی‌شناختمت ندید ۸۰ تا شلاق برات می‌نوشتم (ز)».

ساعت کهنه‌ی سالن، دو و نیم بامداد را نشان می‌داد. داخل بسته‌ای که چای کیسه‌ای در آن بود، سه قند قرار داشت. ترجیح دادم با گز بخورم. بلند شدم و سمت گزها رفتم. از فروشنده سه تا گز خریدم. خواستم برگردم که دیدم روی یک جعبه‌ی سوهان، عکس قدیمی یک مرد با کلاه شاپو حک شده. این طرف و آن طرف او هم، عکس دو پسر جوان بود. اسم سوهان، «اخوانِ فاضلی و پسران» بود. وقتی گزها را برداشتم و سمت میز برگشتم خنده‌ام گرفت. به این فکر می‌کردم که شرکت، شرکت اخوانِ فاضلی است. یعنی برادرانِ فاضلی که هیچ معلوم نیست چند نفر باشند. تازه مسأله وقتی جالب می‌شود که پسران هم به جمع پدران اضافه می‌شوند. با این توصیف چطور عکس سه نفر روی جعبه حک شده. که تازه یکی‌شان هم پدرِ مرحومِ اخوان و پدرِ بزرگِ مرحومِ پسران بود -عکس خیلی قدیمی می‌زد. تصور کردم آنها، اخوان و پسران، همه با هم حمام رفته و تر و تمیز بلند می‌شوند می‌روند عکاسی. هر کدام به نوبت، عکسی می‌گیرند. در صف ایستادن‌شان جالب است. نگاه هر کدام به دوربین عکاسی جوری است که انگار به یک لحظه‌ی جاودانه چشم دوخته‌اند. عکاس می‌خواهد زمان تحویل را اعلام کند که آن‌ها می‌گویند تو باید دو تا از این عکس‌ها را به انتخاب خودت ظاهر کنی. بقیه را دور بریز. داوری ناآگاهانه را به عکاس می‌سپارند و او از میان نکاتیوهای حامل بذر شهرت، دو تا را انتخاب می‌کند. این دو نفر عکس‌شان کنار بزرگ خاندان جا می‌گیرد. آنها خوشحالند و به دیگران دل‌داری می‌دهند که

انشالله قسمت شما هم می‌شود. شما هم انشالله می‌روید روی جعبه‌ی سوهان... در همین حال یک نفر از پسران به شدت کینه‌ی آنها را به دل می‌گیرد. او تصمیم می‌گیرد هم آنها و هم عکاس را بکشد...

روی صندلی نشسته‌ام و به تصوراتم می‌خندم. می‌دانم اگر کسی در این حال مرا ببیند، اولین چیزی که به فکرش می‌رسد، این است که من دیوانه‌ام... آرام می‌خندم. از عبارتهای غیرتی پسری که کینه‌ی مشهوران را به دل گرفته بیشتر خنده‌ام می‌گیرد:

«جعبه‌ی سوهان حق من بود. اونا حق منُ بالا کشیدن... بی خون نمی‌شه قضیه رُ راست کرد».

گوشی را روی میز گذاشته بودم و داشتم چای می‌خوردم. میز لرزید. لیوان را گذاشتم. گوشی را برداشتم: «اگه واسه تو باشه، ۸۰ تا کمه، بگو ۸۰۰۰ تا(؛)... کیان یه سؤال بیرسم راستش می‌گی؟». سه حرف را خیلی سریع برایش فرستادم: «آره».

چای تمام شد. گوشی را دستم گرفتم و بلند شدم. سمت اسباب بازی‌ها رفتم. فلک، مجسمه، کامیون، توپ، عروسک... دختر کوچکی با چشمان خواب آلود با یک دست عروسکی را گرفته بود و با دست دیگرش دست مادر را چسبیده بود. به چشم‌های عروسکی که از دستانش آویزان بود نگاه کردم.

از بلندگوی سالن آهنگ پخش می‌شد. پسری که در ماشین با صدای آهنگ خوابیده بود، حالا داشت لباسش را مرتب می‌کرد و از راهروی دستشویی می‌آمد. پیرمرد، بیرون روی سکو نشسته بود و دختر هم داشت با تلفن همراهش حرف می‌زد. گوشه‌ای از سالن تابلوی زنگ زده‌ای با نوشته‌ی «نمازخانه» قرار داشت. پیرزن، در زیر آن تابلو را باز کرد و با همان لبهای خشکی که زمزمه را فراموش نمی‌کرد آرام به سمت خروجی سالن رفت. مادری نوزاد خود را بغل کرده بود و با دست خیلی آرام به پشتش می‌زد تا بخوابد. وقتی از کنارم رد شد بوی خوش بچه در ذهنم پیچید...

پشت ماشین که می‌شیند، قطره‌های باران از شیشه سُر می‌خورند. باران هنوز گُر نگرفته. ریزه‌های آغازش است. در را باز می‌کنم و می‌شینم. برف پاک کن را می‌زند. دستانش را پایین می‌برد تا قفل فرمان را باز کند. ماشین صدایی می‌دهد. با لبخندی آرام می‌گوید: «خب دیگه خفه‌شو». از ترکیب خفه شو و آرامش خنده‌اش، خنده‌ام می‌گیرد. آراین توی صندلی نوزاد که از صندلی عقب

آویزان است نشسته و با دست‌هایش بازی می‌کند. آن‌ها را نگاه می‌کند. چشم‌هایش را درشت می‌کند. دستانش را به هم می‌زند. شیرین ماشین را روشن می‌کند. آراین نق می‌زند. به عقب برمی‌گردد و برایش دالی می‌کنم. انگشتم را توی دست کوچکش می‌گذارم. کمی سرگرم می‌شود. اما باز حوصله‌اش سر می‌رود و نق می‌زند. شیرین می‌گوید: «بزن تو سرش تا آروم شه». لبخند می‌زنم و نگاهش می‌کنم: «هیتلر خونسرد». آراین را قلقلک می‌دهم. می‌خندد. سرم را بر می‌گردانم و جلو را نگاه می‌کنم. برف پاک کن هر چند ثانیه یک بار زحمت یک رفت و برگشت را به خود می‌دهد. شیرین می‌گوید: «خودشم نمی‌دونه چی می‌خواد... بچه همینه... کلاً خره».

- اتفاقاً خوب می‌دونه چی می‌خواد.

- اِ؟ پس تو زبونش می‌فهمی؟

- اول گفت به این خاله که با من این‌جوری حرف می‌زنه بگو خفه شه و بعدشم خندید... مٹ خودت.

- یخ نکنی بی‌نمک.

به خانه می‌رسیم. بچه را بغل می‌کند و می‌برد تا در اتاق بخواباند. به آشپزخانه می‌روم و یک کتری آب می‌گذارم. به حال بر می‌گردم و از پنجره به باران نگاه می‌کنم. به اتاق که می‌روم با دست بم می‌گویم: «هیس». آراین تازه داشت خوابش می‌برد. لباس‌هایم را بر می‌دارم و به اتاق کار می‌روم. لباس‌هایم را عوض می‌کنم. «خنده در تاریکی» ناباکوف را دستم می‌گیرم و شروع می‌کنم به خواندن: «در حافظه‌اش تصویری را نگه داشته بود که با عمق و وضوحی زننده به عکسی رنگی روی شیشه شبیه بود: پیچ جاده‌ی آبی براق، صخره‌ی سبز و سرخ در سمت چپ، دیواره‌های سفید در سمت راست...». یکی دو صفحه می‌خوانم که شیرین با چهره‌ای خسته وارد می‌شود. لباس‌های راحتی‌اش را دستش گرفته.

- برا کوهی که واسه خوابوندن ووروجک کندی خسته نباشید عرض می‌کنم.

- مسخره می‌کنی؟

- نه بابا. جدی گفتم. دستت درد نکنه. (لبخند می‌زنم)

بلند می‌شوم تا سراغ آب جوش بروم. دم در می‌ایستم و رو می‌کنم به شیرین: «تا لباسات عوض کنی یه چای مستی دو نفره ساختم». لبخند می‌زند: «مرسی». از کابینت چای کیسه‌ای بر می‌دارم و توی دو تا لیوان را پر از آب جوش می‌کنم. چای‌ها را داخل لیوان‌ها می‌گذارم. شیرین هم می‌آید. یک میز کوچک کنار پنجره هست. با دو صندلی. می‌شیند. لیوان‌ها را روی میز می‌گذارم. همین‌جور که نشسته و بیرون را نگاه می‌کند چراغ‌ها را خاموش می‌کنم. هوا رنگ تاریک و روشن اول غروب را دارد. می‌گوید: «دوباره شاعربازیت گل کرد؟». بر می‌گردم و سر میز می‌شینم: «هوای بارونی، چراغ نمی‌خواد... صدای همون قطره‌ها نورانی‌تر از هزار خورشیده». کمی از چای را می‌نوشد. دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و به پنجره نگاه می‌کند.

- پرستو کی میاد؟

- گفت تا یکی دو ساعت دیگه...

دو دستم را نزدیک لب‌هایش می‌برم. آنها را لمس می‌کنم. نه سرد است و نه گرم. صورتش را به سمت خودم بر می‌گردانم. نگاهم می‌کند. در برابر لبخندم، لبخند می‌زند. صورتش را نزدیک‌تر می‌آورم. صورتم را به او نزدیک می‌کنم. آرام زمزمه می‌کنم: «شراب افسون‌گر من». آرام می‌خندد. می‌خواهم لب‌هایم را به لب‌هایش نزدیک کنم که... صدای آراین بلند می‌شود. گریه و یق و جیغ... داستانم را از صورت شیرین بر می‌دارم و ناامیدانه به صندلی خودم تکیه می‌دهم. به آسمان بارانی که از پنجره پیداست نگاه می‌کنم. لبخند می‌زند: «تو همیشه دیر به حرف من می‌رسی». رو می‌کنم به سمت اتاقی که آراین در آن گریه می‌کند. لبخندی می‌زنم و آرامش را چاشنی خنده‌ام می‌کنم: «خفه‌شو قربونت برم... خفه‌شو دور اون اشکات بگردم»...

پیامی برایم می‌رسد: «من چه جور آدمی‌ام؟».

بوق اتوبوس را شنیدم. مسافران را دیدم که به سمت آن حرکت می‌کنند. خودم هم مثل دیگران راه افتادم.

از پله‌های اتوبوس بالا می‌رفتم تا روی صندلی بشینم. وقتی نشستم برای شیرین نوشتن: «بی تفاوتی، شاید بی احساس، کلکی (ز دوست داشتنی هستی، یه جورایی هم مهربونی... اما بیشتر از هر چیز خودخواهی که وقتی بت زنگ می‌زنم گوشی بر نمی‌داری».

ماشین حرکت کرد. دوباره در جاده بودیم. راننده برای خودش آهنگ گذاشته بود. آهنگی که صدای آن به صندلی ما هم می‌رسید.

گوشی دستم بود. چشم‌هایم داشت برای خواب می‌رفت که دوباره دستم لرزید. فکر می‌کردم شیرین دیگر تا این وقت شب خوابیده باشد: «تو نمی‌فهمی... از خودخواهیم نیست. کجایی؟».

هوای داخل اتوبوس گرم بود. بسته و مرطوب. نوشتن: «من تو اتوبوسم. می‌خواستی کجا باشم؟ تو چی؟ تو فک می‌کنی من چه جور آدمی‌ام؟». از پنجره بیرون را نگاه کردم. کوه بود و کوه؛ دره و دشت... آنتن گوشی به صفر رسید. آدم تنهایی را درست موقع نگاه کردن به این کوه‌ها می‌فهمد. وقتی تصور کند میان این دره‌ها و کوه‌ها رها شده. اتوبوس می‌ایستد. راننده با لبخند بلند می‌شود و سراغ من می‌آید. دستم را می‌گیرد و به زور از ماشین پیاده‌ام می‌کند. التماس می‌کنم بگذارد بمانم اما از همه‌ی التماس‌هایم صدای خنده‌ای نصیبم می‌شود و بس. اتوبوس می‌رود. دنبالش می‌دوم. فریاد می‌کشم. اتوبوس بی‌رحمانه ازم دور می‌شود و فریادهایم را به پژواک کوه‌ها حواله می‌دهد. من می‌مانم میان این حجم تاریک. میان این وسعت سکوت. چرا می‌ترسم؟ از چه می‌ترسم؟ چرا التماس می‌کنم؟ مگر مقصد این مسافران کجاست که شهامت تنها ماندن را ندارم؟

اگر به من باشد کنار همین جاده می‌مانم. می‌مانم تا ماشینی دیگر بگذرد... تا سوار آن شوم...

آنتن گوشی دوباره برگشت. وقتی پیامی که برایم رسید را خواندم برای چند لحظه، شوکه شدم. نمی‌توانستم کلمه‌هایی که می‌خوانم را باور کنم: «تو یه ساده‌لوح و هالویی که با احساساتِ حال به هم زنت، لج آدم در میاری».

شماره‌ی شیرین را گرفتم. اول خانه و بعد همراه. باز هم کسی جواب نداد. بعد از چند لحظه پیامی برایم رسید: «بله مگه بت نمی‌گم زنگ زن. مثلاً قراره بازی کنیم». شماره را دوباره نگاه می‌کنم: ۰، ۹، ۳، ۱، ۳، ۱، ۲، ۱، ۰، ۴، ۸. من شماره را اشتباه گرفتم یا خود شیرین... این حرف‌ها از شیرین نمی‌توانست باشد. چند لحظه غرق شوکی که به ذهنم وارد شده بود به گوشی موبایل خیره

نگاه کردم... «ببین کثافت حروم‌زاده، خوب جلو رفتی. اما خیلی باید شانس بیاری به پُستم نخوری. چون خشتکت رو سرت می‌کشم»... تحمل نشستن را ندارم. بلند می‌شوم. پیرمرد بیدار می‌شود. از کنارش رد می‌شوم و سمت رکابِ درِ وسطِ اتوبوس می‌روم. روی پله‌ها می‌شینم. حاشیه‌ی در لاستیک‌هایی دارد تا هنگام بسته شدن به چارچوب چفت شود. از کناره‌ی لاستیک‌ها کمی باد بیرون می‌زند. سعی می‌کنم صورتم را جوری بگیرم که باد بش بخورد. چشم‌هایم را می‌بندم...

پیامی برایم می‌رسد: «می‌دونی شیرین کجاست؟».

جواب نمی‌دهم و گوشی را روی پام می‌گذارم. وقتی به اطرافم نگاه می‌کنم، آرامشی می‌بینم که حس می‌کنم از آن تهی هستم. گوشی را دوباره بر می‌دارم و به خانه زنگ می‌زنم. کسی گوشی را بر نمی‌دارد. صدای جاده پیامیِ اتوبوس را می‌شنوم. صدایی مبهم و نزدیک. صدای آهنگ راننده هنوز هم می‌آید. سیگار می‌کشد. بوی سیگارَش به من نمی‌رسد اما می‌توانم دود آن را ببینم که در فضای کوچک و نیمه تاریک بالای سرش پخش می‌شود. آرام نمی‌گیرم. طاقت نمی‌آورم... باز هم پیام را می‌آورم و نگاه می‌کنم. برایش می‌نویسم: «سر قبر پدر پدرسگ توئه». حس می‌کنم باید خودم را سرگرم کاری کنم تا زیاد فکر نکنم.

داخل منوی گوشی می‌گردم. می‌خواهم قسمت بازی‌ها را بیاورم که دوباره پیامی برایم می‌رسد: «زنگ می‌زنی خونه. می‌بینی زنت نیست. دوست داری بدونی زنت کجاست. اما کسی نیست جوابت بده». سرم درد می‌گیرد. حرام‌زاده‌ی پست. نمی‌توانم آرام بگیرم. بلند می‌شوم و به طرف صندلی بر می‌گردم. از جیب کوله قرص مسکن بر می‌دارم. لیوانم را هم بر می‌دارم. پیرمرد دوباره چشمانش را باز می‌کند و نگاهی بم می‌اندازد.

«به درک. نگام کن. نفرینم کن. پیر خرفت عوضی... کیان بس کن. اون کاری نکرده»

قرص را با نصف لیوان آب می‌خورم و همان جا می‌شینم. پام که با جیب شلوارم مماس شده، می‌لرزد. از جیبم گوشی را بیرون می‌آورم: «من می‌دونم کجاس. تو شماره رُ دُرُس گرفتی. زنت پیش منه». دستی به سرم می‌کشم... چند لحظه بیشتر نمی‌گذرد که دوباره پیامی برایم می‌رسد: «اسمم پریساست. دوست شیرینم. امشب اومده خونه‌ی ما. نگرانش نباش. واقعاً ارزش نگرانی هم نداره».

با خواندن اسم پریسا، پریشانی‌ام کمتر می‌شود. اول گوشی را توی جیبم می‌گذارم. بعد می‌بینم تحمل سکوت را ندارم. گوشی را بیرون می‌آورم و انگشت‌های عصبانی‌ام را روی کلیدها فشار می‌دهم: «اسمم کیانه. دوست مادرتم. امشب اومده پیش من. نگرانش نباش. واقعاً ارزش نگرانی هم نداره».

شاگرد راننده از جلو به عقب می‌آید. وسایلی را در جای خواب می‌گذارد. می‌گوید: «چرا ای جا نشستی؟». بی آنکه جواب بدهم ازش یک لیوان چای می‌خواهم. می‌گوید به روی چشم و با همان صمیمیت خوزستانی می‌رود و فلاسک چای را با یک قندان پلاستیکی از جلو می‌آورد. لیوان را همان‌جور که نشسته‌ام بالا می‌گیرم. برایم می‌ریزد. یک قند هم بر می‌دارم. تشکر می‌کنم. فلاسک را بر می‌گرداند. لیوان را کنار پام می‌گذارد. برایم پیام می‌رسد: «من می‌خوام کمکت کنم کوچولو. الکی عصبانی نباش». تصمیم می‌گیرم چیزی نفرستم. سرم آرام‌تر شده. من چیزی نمی‌فرستم اما گوشی آرام بشو نیست. دوباره پیام می‌رسد: «دوس داری بدونی امشب با شیرین کجا بودم؟»

قند را در دهانم می‌گذارم. چای را کم کم می‌نوشم. راننده کولر را روشن می‌کند. از صدای شبکه‌های هوای بالای سر صندلی‌ها که ناگهان در ماشین می‌پیچد می‌فهمم. با هر جرعه چای، عرق به تنم می‌شیند. چای که تمام می‌شود احساس آرامش بیشتری می‌کنم. می‌خواهم برگردم روی صندلی که پیام دیگری می‌رسد: «می‌تونی این حرفای من این‌جوری تعبیر کنی که تو رُ دوس دارم و می‌خوام بت نشون بدم شیرین چه زنیه. تا اون از زندگیت بره». برایش می‌نویسم: «برو به جهنم» و می‌روم تا روی صندلی بشینم. پیرمرد هنوز هم خواب است. این بار هم با برخورد پام به پاش بیدار می‌شود. این بار هم نگاهی می‌کند و چیزی نمی‌گوید. می‌شینم. پرده که بر اثر لرزش ماشین جابه‌جا شده و جلوی چشم‌هایم گرفته را کنار می‌زنم. از کنار گورستان یک آبادی رد می‌شویم. ماه در آسمان، کامل است. زمین زیر نورش روشن شده.

باور نمی‌کنم صاحب این پیام‌های مسخره، دوست شیرین باشد. پسری که آهنگ گوش می‌کرد گوشی‌ها را از گوشش بیرون آورده بود و داشت یک نارنگی برای خود پوست می‌کند.

دوباره گوشی لرزید. دکمه‌ی زیر پاکت نامه‌ی کوچک نقش بسته بر صفحه را فشار دادم: «من می‌رم به جهنم، اما تو برات بهتره بیشتر از شیرین خبر دار بشی. من یه زنم. همیشه یادت باشه زنی که بذاره شوهرش تنهایی بره سفر، تو بهترین حالت به شوهره بی‌علاقه‌س». کثافت...

پیام بعدی خیلی زود رسید: «کیان تو از اول شماره رُ درست گرفتی. شیرین اینجا خوابیده. من پای گوشی اونم. دوس نداشتی به جای خوابیدن تو خونه‌ی من کنار تو باشه؟». چیزی نمی‌فرستم.

«دوست شیرین... کدوم دوست شیرین؟ داره چرند می‌گه»

می‌خواهم خانه را بگیرم. اما می‌دانم خبری نیست. از شماره گرفتن و جواب نشنیدن متنفرم. تلفن را بین پاهام می‌گذارم. به بسته‌ی خوراکی نگاه می‌کنم. بیسکوئیت حیوانات را بر می‌دارم. اتوبوس تقریباً تاریک است. یک ردیف چراغ تزئینی و کم نور در دو طرف سقف راهرو روشن است. چراغ‌ها ارغوانی و آبی‌ست. هر بیسکوئیت را که می‌خواهم در دهانم بگذارم نگاه می‌کنم. فیل، شیر، پرنده، ماهی... دوباره نور گوشی روشن می‌شود: «سفر یعنی خاطره. حالا تو داری می‌ری برای ثبت خاطره. و این خاطره از شیرین خالیه... جالب نیست؟ و بعد اسم این زندگی می‌شه زندگی مشترک».

«گهت بخور حرومزاده». وقتی پیام را فرستادم به پیرمرد نگاه کردم. خواب بود. تصور کردم به جای او شیرین نشسته باشد...

چرا تنها سفر می‌کردم؟

از یکسانی چیزها بدم می‌آمد.

نمی‌خواستم در رابطه‌ام با شیرین به بی‌تفاوتی دچار شوم.

احساس می‌کردم همیشه همه چیز باید رنگی تازه داشته باشد...

از خودم می پرسیدم چرا کم حرف ها ته می کشد؟ چرا کم کم گرفتن دست های «دیگری» بی مفهوم می شود؟ چرا بوسه هایمان دیگر یک چرخه ی خودکار سلام و خداحافظی می شود و نه چیزی برخاسته از عشق و احساس؟ ازدواج من، همرنگ شدن با جماعت بود یا رهگذری برای آرزوهای خودم؟

شیرین را یک روز دیدم. در یک جمع دوستانه... دوستش داشتم. و بعد این یک روز و یک بار، چند روز و چند بار شد. به او گفتم. مرا پذیرفت. با هم حرف زدیم. پدر و مادرهایمان هم ماجرا را فهمیدند و بعد همه چیز مثل همیشه پیش رفت. بادا بادا مبارک بادا؛ ایشالله مبارک بادا. و حالا زیر یک سقف بودیم. زیر یک سقف بودن چه معنایی داشت؟ رعایت الگوی شهرنشینی بود یا خاستگاهی برای رؤیاهایمان؟

خسته بودم. دوست داشتم بخوابم. سرم را به پرده تکیه دادم. چشم هایم داشت بسته می شد که دوباره پیامی رسید: «مشکل تو اینه که فک می کنی بت دروغ می گم. اصلاً خیال کن دوست شیرین نباشم. به عنوان یه زن نمی خوام بت مشاوره بدم که احساس زنت به تو چه جوړیه؟». دیگر برای خودم حدی قائل نبودم. دوست داشتم هر چه در دل دارم را سر او خالی کنم: «به عنوان یه زن نصف شبی کارای زیادی داری. برو به کارات برس جنده سگ». سرم را کمی تکان دادم. گردنم خشک شده بود. به کمرم هم کش و قوسی دادم. پیام بعدی رسید: «من به همه کارام می رسم. کیان جان عاقل باش. زن تو بت بی علاقه س».

باز شماره را با دقت نگاه کردم...

بی حوصله شدم. از شعاع های تردید و سؤال که از ذهنم می گذشت بیزار بودم. کمی که گذشت دوباره پیامی رسید: «نگو که دوس نداشتی کنار شیرین تصویرهای مشترک بسازی. می دونی چرا اون نیست؟ چون علاقه ای به ساختن تصویر مشترک کنار تو نداره. کیان من روانی ام. قبول. ولی تو عاقل باش»...

اواخر پاییز... یک صبح زود وقتی که هوا هنوز تیره است... اهواز... نیوسایت - محله ی کارکنان شرکت های وابسته به صنعت نفت... خیابان های ساکت که زیر چراغ های زرد روشن شده اند... درختان کهور که شاخه هایشان تا بالا رسیده... قد بعضی هاشان از چراغ هم

بالتر زده... برگ‌های سبزشان افشان شده... سر هر خیابان یک اتاقک نگهبانی‌ست... ناطورهای عرب با لباس فرم کرم رنگ‌شان توی اتاقک‌های نگهبانی خوابیده‌اند... در هر طرف خیابان سه چهار خانه‌ی ویلایی بزرگ، با باغ‌های کوچک و سبز... شمشاد‌های انبوهی در دو سوی خیابان مرز آن‌جا را با باغ‌های خانه‌ها می‌سازند... فَنس فلزی باغ‌ها چسبیده به شمشادهاست... جوب‌هایی که بدنه‌شان V شکل است... آبی نیست... فاضلابی هم نیست... اما جوب‌ها هست... با قوطی‌های نوشابه‌ای که تک و توک داخل‌شان افتاده... پای یک درخت می‌ایستم... بالای سرم از لابه‌لای برگ‌های سبز کهور، نور زرد چراغ را می‌بینم... نسیم خنکی می‌وزد... چشم‌هایم را می‌بندم و لحظه‌ای در لذت نسیم غرق می‌شوم... شیرین را تصور می‌کنم که کنار من است... دست‌هایش را توی دستانم می‌گیرم... به چشمان هم نگاه می‌کنیم... سرش را در آغوشم می‌گیرم... موهایش را ناز می‌کنم... چشم‌هایم را که باز می‌کنم احساس می‌کنم هوا سفیدتر شده... کلمات در ذهنم راه می‌روند: «یه روز... درست همین‌جا... شیرین با همه‌ی احساسات می‌بوسی».

دوباره راه می‌افتم... کمی بعد به خانه می‌رسم... مثل وقتی که بیرون زده بودم، همه خوابیده‌اند...

نیاز لحظه‌ای آن روز در کدام ناکجای امروز من گم شده بود؟

ساندیس را از پشت پرده برداشتم. عکس روی پاکت از یک میمون کارتونی بود. یک میمون که روی تخت با عینکی آفتابی و بدنی قهوه‌ای و شرتی آبی دراز کشیده بود. روی لب‌های میمون از مخلوط سیب و موزی که می‌نوشید، لبخندی نقش بسته بود.

کاش شیرین بود تا سرم را روی پاهایش می‌گذاشتم... آرام در گوشم زمزمه می‌کرد: «کیان، دوست دارم».

گوشی دوباره لرزید: «شیرین به تو حسی نداره. می‌دونی چرا؟».

چیزی نمی‌فرستم. ۵ دقیقه بعد پیام بعدی برایم می‌رسد: «چون احساسش جای دیگه خرج می‌کنه».

«فقط جنده‌هایی مَث تو احساسشون یه جا دیگه خرج می‌کنن». پیام را که می‌فرستم سرم را پایین می‌اندازم. به کف‌پوش اتوبوس نگاه می‌کنم. احساس می‌کنم سرم درد گرفته. با انگشتانم دو طرف سرم را ماساژ می‌دهم...

سرم را بالا می‌آورم. بیرون را که نگاه می‌کنم، دکه‌های شب‌بیداری را می‌بینم که با چراغ‌های روشن، انتظار یک مسافر دور را می‌کشند... آدم‌ها هنوز هم در این دکه‌های دور افتاده، به گذر مسافران امید بسته‌اند... امید...

- اسمش امید بود. چون ازم خواستی رک باشم منم رک می‌گم. یه جورایی صاحب کار و رفیق دوست پسر فرشته بود. از همون طریق هم باش آشنا شدم.

- چه جوری؟

- یه روز اونا رفتن بیرون، فرشته منُ برد، اونم امیدُ آورد.

- دوش داشتی؟

- خب توی اون موقعیت و توی اون زمان آره. ولی الان خیلی وقته از اون ماجرا گذشته. خیلی وقته احساس خاصی نسبت بهش ندارم کیان... باور کن.

- همیشه تو مسیرت می‌بینیش؟

- فقط همین یه بار که از اون خیابون لعنتی رد شدم. اگه می‌دونستم اون جاس اصلاً نمی‌رفتم.

- (دست‌ها و لب‌ها و حرف‌هایم می‌لرزید. بلند شدم) ستایش می‌کنم شیرین. این که بام صادقی برام خیلی مهمه... من می‌رم یه هوایی بخورم و پیام.

- کیان نرو... اگه بری منم پا می‌شم می‌رم.

- (بغضی درونی همه‌ی وجودم را گرفته) بش نیاز دارم شیرین... زود میام.

- نه... باور کن اگه بری منم می‌رم. آخه برا چی می‌خوای بری؟

- شیرین درکم کن. من آدم سنتی و دگمی نیستم. ولی ته تپش آدمم... مردم... تو رُ خیلی دوس دارم. چطور ازم می‌خوای با شنیدن این چیزا آروم بشینم اینجا؟ خب نمی‌تونم.

- یعنی چی؟ یعنی نمی‌تونی به من حق بدی؟

- (نشستم) چرا! بت حق می‌دم. چون اون موقع که من و تو تعهدی نسبت به هم نداشتیم. اما برام سنگینه. وقتی آدم یکی

دوس داشته باشه براش سنگینه بفهمه قبل خودش کس دیگه‌ای بوده... ولی با همه‌ی اینا دوستِ دارم شیرین؛ برای

همه‌ی صداقت؛ برای همه‌ی خوبیت.

- (لبخند می‌زند) بابا ولشکن. مال خیلی وقت پیشه این حرفا!

آن شب با شیرین در یک کافی شاپ قرار داشتم. شیرین وقتی رسید ناراحت بود. خواستم بفهمم چه اتفاقی افتاده. گفت یک چیز

گذشته اذیتش کرده. یک خاطره‌ی بد... گفتم هر چه هست و نیست را به من بگو. دوست دارم بفهمم. دوست دارم بدانم تا کسی

نباشم که کنار تو هست اما از گذشته‌ات چیزی نمی‌داند. و او هم گفت. امید.

چیزی که آن شب مرا به هم ریخت، بودن یک نقطه‌ی مایوس کننده به نام امید در گذشته‌ی شیرین نبود. مسأله‌ای که برایم گران

آمد، ناراحتی شیرین بود. وقتی شیرین ناراحت شده باشد، یعنی دغدغه دارد. وقتی او هنوز دغدغه‌ی گذشته را داشت یعنی از آن

جدا نشده بود...

«خفه شو کیان... در ذهنت گُل بگیر»

پیامی رسید: «به منم خیانت شد. می‌دونم خیال می‌کنی دوست شیرین نیستم. اما بدون که هستم. می‌خوام اون ضربه‌ای که من

خوردم نخوری». برایش نوشتم: «تو بیماری». یک قرص بر می‌دارم و با خوردنش خودم را آرام‌تر می‌کنم. آبی نیست. با آب دهانم

قورت می‌دهم. گوشی دوباره می‌لرزد: «اصلاً من یه بیمار. قبول. ولی تو واقعاً خیال می‌کنی دل بستن به دیگران سخته؟ خود تو...

مگه شیرین اولین کسی بوده که بش دل بستنی؟ پس چرا شیرین این‌جوری نباشه؟ چرا اون به دیگران دل نبنده؟»...

- امشب شبِ مهتابه... حبیبم نمی‌خوام چون همین الان کنارم نشسته.

مهتاب خندید. من هم خندیدم. ما خوش بودیم و خیال می‌کردیم زندگی آینده برایمان چیزهای زیادی خواهد داشت. اما رابطه‌ی ما بی‌پایه‌تر از آن بود که چیزی جز لذت زودگذر نصیب‌مان شود. و نشد. خیلی زود هم از هم جدا شدیم.

- ستاره جان مامان اینا که خوابیدن من بت زنگ می‌زنم.

- باشه. منتظرتم.

این ارتباط هم مثل هر رابطه‌ی اینترنتی دیگری سست و زودگذر بود. چند ماه بود و بعد تمام شد.

«حالا همه‌ی اینا رُ می‌گی که چی؟ بس کن... این حرفا تموم شده»

برایش نوشتم: «زندگی ما محکمه. بگیر بکپ حیوون و مطمئن باش فردا پدرت در میارم». ماشین صدایی داد. صدا بلند بود. راننده کنار زد و ایستاد. چند نفر بیدار شدند. راننده با شاگردش پایین رفت. احساس کردم به هوای تازه نیاز دارم. بلند شدم و از پیرمرد گذشتم. چند نفر دیگر هم مثل من پایین آمدند. سیگاری آتش زدند و شروع کردند به حرف زدن. راننده به شاگردش گفت: «جعبه آچارا رُ بیار». شاگردش جعبه را آورد. از کسانی که سیگار می‌کشیدند یک نخ سیگار گرفتم. آتش زدم و شروع کردم به دود کردن... مثل این که چند مهره از تایر افتاده بود. راننده با عصبانیت به شاگردش گفت: «مگه اینا رُ قبل از رفتن چک نکردی؟». به سوی وسعت بی‌مرز دشت‌ها چرخیدم... دشت‌هایی که تا شبج دور دست کوه‌ها ادامه داشت. زیر نور ماه، همه چیز آبی بود و محو. کار تایر تمام شد. از رکاب بالا رفتیم. سر جای خودم نشستم.

پیام آمده بود: «زندگی مشترک من با شیرین بود... هر چند ازدواجی بین مون نبود(:».

همین‌طور که اتوبوس جلو می‌رفت، اولین مشعلِ گازِ سربلند کرده‌ی خوزستان را دیدم. اگر بیرون راه می‌رفتم بوی این گاز و این آتش را حتی از این فاصله‌ی دور هم احساس می‌کردم. این آتش، پیوسته می‌سوخت. آتشی که از گاز یک لوله‌ی پالایشگاهی سرچشمه می‌گرفت. گازهایی که دیگر نمی‌توانستند به کار ببندند را می‌سوزاندند و این آتش‌ها چندین کیلومتر به چندین کیلومتر تا اهواز و شهرهای دیگر ادامه داشت. نمی‌دانم قبل از این آتش هم گندم‌زاری بود یا نه؛ ولی سبزی آنها چند کیلومتر بعد از این

پالایشگاه بود که چشمانم را گرفت. آن سال گندمزارها تازگی خود را زودتر از همیشه به دست آورده بودند. در گرگ و میش صبح آشکارا می شد حجم وسیع شان را دید. آدم هوس می کرد میان شان بدود. خود را میان این سبز بزرگ غرق کند و دل به آن بسپارد.

دوباره پیامی برایم رسید: «من مرد شیرین تو بودم. هنوزم هستم. خودت بکش کنار مزاحم».

اتوبوس دوباره توقف کرد. کنار یک نمازخانه. این بار راننده گفت: «زودتر برگردید». مسافران برای نماز و خرید خوردنی از دکان

کنار نمازخانه پایین رفتند. من هم مثل همه. این بار گوشی را در جیب کوله پشتی گذاشتم و پایین رفتم. وقتی پیاده شدم،

سپیده ی صبح کم کم داشت همه جا پخش می شد. هوا سفیدتر از چند دقیقه قبل شده بود که از داخل ماشین مشعل آتش را

می دیدم. کنار جوب و دم نمازخانه پر از آشغال و زباله بود. ساختمانش را دور زدم و به پشت آن رسیدم. خودم را به گندمزارها

رساندم. میان سبزه ها راه می رفتم. دستم را به سرشان می کشیدم. یک لحظه ایستادم. چشم هایم را بستم و گوش ها را به صدای باد

آرامی که از کنارم می گذشت سپردم. در خود آرامش سفیدی را حس کردم. سفید، نوری بود که از پشت پلک های بسته ام می دیدم.

صدای دور گاوها را شنیدم. پیرزنی از یک طویله داشت گاوهایش را برای چرا بیرون می آورد. به حرکت گاوها نگاه کردم. استادانه

قدم می زدند. در یک هماهنگی کامل با حرکت گندم ها که به ساز باد می رقصیدند. ابرها بالای سرم هر کدام شکلی پیدا کرده بودند.

از هم جدا بودند و سفید. خوب که یکی از آن ها را دیدم مثل صورت زنی بود که چشم هایم را بسته و خوابیده. ابرها در آسمان راه

می رفتند.

«آقا بیا می خوام بریم»؛ شاگرد راننده بود. سر برگرداندم. داشت داد می زد. از جاده فاصله گرفته بودم. اول آرام و بعد سریع تر به

طرفش رفتم. وقتی رسیدم دوباره همان زباله ها را دیدم که جابه جا روی زمین ریخته بود. از رکاب بالا رفتم و نشستم. پیرمرد

کناری ام نبود. اتوبوس خواست حرکت کند. بلند گفتم: «آقا بغل دستی من نیستش». شاگرد راننده نگاهی کرد و گفت: «اون

مقصودش همینجا بود. پیاده شد». اتوبوس کم کم از آن جا دور شد. آخرین نگاه ها را هم به آن نمازخانه که نشانه ای از روستایی

دورتر بود، انداختم.

گوشی را از جیب کناری کوله بیرون آوردم. پیام آمده بود: «این اخلاق شیرینه... شاید مَث خیلی از زنای دیگه. با همه هست و با

کسی نیست. منم یکی مَث تو»...

- چند چنده؟

- مگه تو هم فوتبالی شدی؟

- من فوتبالی بودم.

- (به طعنه می‌خندم) پس حتماً بینایی من مشکل داره تا حالا یه بار ندیدم پای یه بازی بشینی!

- کیان بدت نمیداد همیشه آدما رُ از بالا نگا کُنیا.

- بالا پایین دیگه چی؟ خب ندیدم تا حالا فوتبال نگا کنی... حالا طرفدار کی هستی؟

- من... اووووم... (لبخند می‌زند) اسپانیا و آرژانتین و آلمان. به ترتیب.

- (می‌خندم) برزیل و هلند و پرتغال جا انداختی...

- خب خنده نداره که... اونا رُ هم یه جورایی دوس دارم... تو چی؟

- فرق من با تو همینه شیرین. من از ۸ سالگی آلمان دوس داشتم...

- در عوض من نگاه می‌کنم ببینم کی بهتر بازی می‌کنه. (می‌خندد)

- پس بیشتر طرفدار بازی جوانمردانه‌ای. (می‌خندم)...

«حالا هم نشسته ببینه کی بهتر بازی می‌کنه... تو یا امید... ما چه می‌دونیم... شاید آرش و فرشادی هم تو دس باشه... خفه شو

عوضی... شیرین این جوری نیست... خفه شو»

کمی بعد دوباره کنار یک پاسگاه پلیس ایستادیم. من سرم را به شیشه تکیه داده بودم و چشمانم را بسته بودم. تصورات تلخ شیرین در ذهنم قدم می‌زد. از پشت پلک‌های وهم زده‌ام، سرخی دو چراغ که مدام خاموش و روشن می‌شدند را می‌دیدم... بعد از چند دقیقه راننده آمد و دوباره راه افتادیم... دیگر خوابم نمی‌برد.

احساس می‌کردم صورتم از ضعف سفید شده. کم کم پرتو زردرنگ خورشید، خط بطلان خود را میان خواب آدم‌ها می‌انداخت. زن و شوهری که جلوی من نشسته بودند یک دهن‌دره کردند و حرکتی به تن خود دادند. زن رو به مرد کرد. صدایش آن‌قدر بلند بود که با همه‌ی حجم صدای جاده شنیدم: «دیشب اصلاً نتونستم بخوابم».

آقای که دو صندلی جلوتر از من نشسته بود از شاگرد راننده پرسید: «چقد دیگه اهوازیم؟» و شاگرد راننده در پاسخ او گفت: «حدود یه ساعت دیگه». حدود یک ساعت دیگر به اهواز می‌رسیدیم. گوشی را برداشتم و دوباره به خانه زنگ زدم. شاید شیرین برگشته بود. اما نه. باز هم کسی جواب نداد. وقتی گوشی دم گوشم بود، صدای بوق کوتاهی شنیدم. پیام رسیده بود: «شیرین از دیشب اینجا خوابیده. یه دستم بین موهاش تا آروم باشه و یه دستم به گوشی تا بت ثابت کنم جنس بدبختی من و تو یکسانه(۰)». چشم‌هایم را می‌بندم... لبخند زده... کیان وقتی موهاش ناز می‌کنی مست می‌شم... لبخند می‌زنم... بخواب شیرینم... بخواب عزیزم... دستم می‌لرزد. چشم‌هایم را باز می‌کنم: «آدم‌ها پازل خاطره‌هان. من یه قطعه از شیرینم. تو هم هستی. نمی‌تونه من دور بندازه. چون خودش ناقص می‌شه».

پیرزن گفت: «یومه‌اگف» و بعد با کمک لبه‌ی صندلی از جا برخاست و جلو رفت. شاگرد راننده پرسید: «یومه‌تنزلین؟» و پیرزن با سر جواب مثبت داد. وقتی در اتوبوس کنار رفت، باد خنکی در ماشین پیچید. باد صبح‌گاهی دشت. خانه‌های آجری روستا و آدم‌های دشداشه پوشش را از همین جا هم می‌شد دید. شاگرد راننده او را تا آن سوی جاده برد و بعد آمد و سوار شد. اتوبوس راه افتاد. چادر سیاهش به تنش سفت بود. قدم‌هایش را آرام برمی‌داشت. گندم‌های کنارش در باد تکان می‌خوردند...

«مسأله رُ باید فراتر دید. به نظر من اگه بخوایم یه تحلیل خیلی ساده نسبت به قضیه داشته باشیم باید بگیم که ما در حال فراموشی دل‌خوشیای ساده و دست یازیدن به فراموشی‌های تازه و پوچ هستیم. شما نگاه کنید به نقشی که یه تسبیح برا یه آدم قدیمی داشته... به نقشی که یه مَهر برای اون آدم داشته... یه کتاب... یا هر چیز دیگه‌ای. امروز به کجا رسیدیم؟ به عرفانی که جوون این مملکت برا خودش تو یه حلقه دود سیگار پیدا می‌کنه. اون آدم دیروزی آروم بود اما آدم امروزی چطور؟ آدم امروزی همه‌ی ناآرومی حاصل از نشناختن جهان که یدک می‌کشه هیچ؛ علیه برداشت‌های دیروز هم قیام می‌کنه و اونا رُ پس می‌زنه... در یه همچین شرایطی باید دید که چه راه حلی می‌شه برای یه همچین پریشانی و تشویشی پیدا کرد...»

بلند می‌شوم. آرام و بی‌صدا طول سالن را طی می‌کنم. بیرون می‌روم. دود سیگار دو جوانِ دست‌اندرکارِ مراسم که با هم حرف می‌زنند، از جلوی چراغ پر نوری که بَیَر «همایش عرفان؛ روان و انسان» را روشن کرده، می‌گذرد... چشم‌هایم بسته می‌شود. بیهوشم...

«خسته نباشید». صدای راننده بود. به اهواز رسیده بودیم. چشم‌هایم را می‌مالم. مسافران راهروی اتوبوس را پر کردند. نشستم تا همه بروند. پسر کوچک که تا صبح خواب بود دست در دست برادرش داشت پیاده می‌شد. دختر که بلند شد با دست مانتوی خود را صاف کرد. روسری را روی سرش جابه‌جا کرد و کیف را روی کولش انداخت. پشت سر بقیه راه افتاد. وقتی پیاده شدم داشت با گوشی خود حرف می‌زد: «بابا من رسیدم... ۱۰ دقیقه؟ خب زود بیا معطل نشم». از او که گذشتم به پسر رسیدم. برادر کوچکش پرسید کجا باید بروند. پسر گفت: «نمی‌دونم. باید بیان دنبال‌مون».

مستقیم به دفتر فروش بلیت رفتم.

- آقا سلام.

- علیکم سلام.

- یه بلیت برا اصفهان می‌خوام.

- حاجی این وقت سال خیلی دل خوشی داری. الان بلیت گیرت نمیداد برا جایی.
 - من خودم بلیت برا ۵ روز دیگه دارم. راستش یه مشکل تنفسی و قلبی برا پدرم پیش اومده باید حتماً زود برگردم.
 - خدا شفاش بده انشالله. ولی والله دست ما نیست آخه. بلیت هیچی نمونده.
 - آقا من اگه تو بوفه یا تو رکابم باشه...
 - پلیس راه جریمه سنگین گذاشته راننده‌ها سوار نمی‌کنن وگرنه ما که از خدامونه کار شما راه بیفته.
 - خب اولین بلیتی که دارید برا کیه؟
 - همون ۵ روز دیگه که خودتون دارید زودترینشه...
 - نه! خیلی دیره... خیلی... آقا من اگه اجبار برا برگشت نداشتم بتون اصرار نمی‌کردم. ولی واقعاً باید برگردم.
- مکث کرد. به نمایش گر رایانه‌ی روبه‌روش نگاهی انداخت. دستش را به چانه مالید. گفت: «چن لحظه وایسا برادر». بعد بلند شد که ناگهان همکارش از پستوی دفتر داخل آمد. با او به عربی حرف زد. بعد از چند جمله به من رو کرد و گفت: «اگه شانس بیاری یه سرویس فوق‌العاده برا فردا گذاشتیم اگه یه جا خالی باشه انشالله بهر تو باشه». همکارش یک لیست به او داد. خندان نگاهم کرد:
- «خدا برات خواست». پول را دادم. یک بلیت برام صادر کرد: «فردا ۱۰ صبح حرکت». دیر بود اما باز بد نبود.
- اهواز را از چندین سال پیش که سفرهایی به آن داشتم می‌شناختم. آن روزها فامیل‌هایی داشتیم. فامیل‌هایی که کم از اهواز رفتند. باید برای خودم در اهواز می‌گشتم و بعد می‌رفتم شوش دانیال. سید مهدی، رفیقم آن‌جا بود. از ۲ هفته پیش که برایش پیام دادم به خوزستان می‌آیم ازم قول گرفت که بش سر بزنم. شماره‌ی مهدی از همان دوران دانشجویی یکی از شماره‌هایی بود که ملکه‌ی ذهنم شد. وقتی عادت جا گذاشتن گوشی در یک آدم زیاد باشد، کم کم یک سری شماره‌ها را حفظ می‌کند. همان موقع با او تماس گرفتم.
- مهدی سلام.

- سلام...
- نشناختی هم اتاقي؟
- يا الله... آقا كيان. خوبي تو؟ په كجايي پسر؟
- (لبخند زدم) اومدم ببينم تو خوزستان شما چه خبره...
- (خنديد) هيچ برادر. همه در فراق تو مي سوزن.
- آره... همه در فراق من مي سوزن. (مکت کردم) تو چطوري؟ چه مي کنی؟
- ما هم شکر. هيچ والا. الان ميای اين جا ديگه؟
- سيد جان من انشالله الان كه رسيدم تا عصر يه گشتي تو شهر مي زنم ديگه بعد از شام ميام طرفت.
- اين حرفا چيه دايي؟ (دايي خطاب صميمانه اي بود كه از آغاز آشنايي با آن صدام مي زد) براي بعد شام كدومه. ناهارم پاشو بيا اين جا الكي كجا مي خواي بري؟
- نه جون مهدي. تعارف نمي كنم. يه گشتي مي خوام تو اهواز بزنم. بعدش حتماً ميام اونور. ديگه شبم مزاحمت مي شم.
- مزاحم كدومه. كم كم داري فحش مي دي دايي. په يه كاري كن. الان ساعت هشت و نيمه... خودمم يه كار اداري دارم اهواز. كاش زودتر بم مي گفتي امروز مي رسي كه آقبل هماهنگ مي كردم. فك كنم تا يه ساعت و نيم ديگه برسم.
- مهدي، جون خودت اذيت نكن. نمي خوام مزاحمت بشم.
- دايي مزاحم كدومه؟ خُ امروز آخرين روز اداريه. اهواز كه همين جوري اداره ها تعطيله. حالا ميام تا ظهر اگه شد انجامش بدم كه جوابش بعد نوروز بگيرم. كار خودم جلو مي فته.
- عزيزي مهدي جان. پس مي بينمت انشالله. فقط گوشيم گم كردم. فعلاً همين خط دسته. من يه كم مي شينم تو ترمينال اين بزنم به شارژ. انشالله اومدي خبرم كن.

- تو این حواسُ بفرست موزه لوور. عتیقه‌س.

خندیدم. سید گفت:

- میام همون جا دایی.

- قربانت. می‌بینمت.

پایانه خیلی کثیف بود. کنار دیوار نشستم و شارژر گوشی را در آوردم. تمام پیام‌های صندوق ورودی را پاک کردم. یک بار دیگر به خانه زنگ زدم و دوباره زنگ‌های متمادی و پاسخی که در انتظارش بودم اما نشنیدم. دستم را روی نیمکتی که روی آن نشسته بودم گذاشتم و سرم را بش تکیه دادم. از خستگی در حال پس افتادن بودم. فشارم افتاده بود. عرق سرد روی صورتم نشسته بود. چشم‌هایم بسته شد...

شیرین را دیدم... واقعاً دیدم... از دور. من او را در آینه نگاه می‌کردم. داخل یک دست‌شویی عمومی ایستاده بود و آرایش می‌کرد. صداش نکردم. حرکت نکردم. حرفی نزد. تنها نگاه بود و بس...

دست سید شانه‌ام را تکان می‌دهد: «دایی پاشو». نگاهش کردم. آبی که اطراف دهانم بود را با دست پاک کردم. سرم را گرفتم. آشفته گفتم: «سلام مهدی. ببخشید». گفت: «چرا ای‌قَد خسته‌ای؟ مگه تو ماشین خوابیدی؟». سرم را تکان دادم و گفتم: «نه». عذرخواهی کردم و سمت دست‌شویی رفتم. سید کنار کوله‌ام نشست. وقتی کارم تمام شد جلوی آینه ایستادم. دست‌هایم را شستم. به خودم نگاه کردم. آبی به سر و صورتم زدم. کناره‌های چشم‌هایم را با انگشت کوچکم پاک کردم و دوباره سمت سید برگشتم. همدیگر را بوسیدیم و از پایانه بیرون زدیم. تا به ماشینش برسیم گفت: «احوال شیرین خانم چطوره. میاوردیش». فقط گفتم: «سلام داره خدمت. دوس داشت بیاد. ولی کار داشت». از زمان خوابیدنم تا هنگامی که مهدی رسیده بود، یک ساعتی می‌گذشت. گفت: «اول بریم سمت تأمین اجتماعی بعد انشالله بریم برا شهر». رفتیم. چند نفر با دشداشه در صف بودند. زنان، چادر عربی به سر داشتند. سید رفت و پشت یکی از گیشه‌ها ایستاد. من گفتم: «می‌رم تو حیاط تاب بخورم». اما واقعاً برای تاب خوردن نبود. داشتم

از حال می‌رفتم. می‌خواستم هوای تازه حالم را بهتر کند. در حیاط چشمانم سیاهی می‌رفت. می‌رفتم کنار دیوار می‌ایستادم. آدم‌ها را که می‌دیدم آرزو می‌کردم که مثل آن‌ها خوابیده بودم. سر حال بودند.

بعد از پانزده دقیقه مهدی آمد. گفت: «خسته‌ای پسر. می‌خوای بریم طرف شوش؟». گفتم: «نه. بریم یه گشتی تو شهر بزنیم. فرصت برا خواب زیاده». از حیاط اداره بیرون زدیم.

وقتی از روی کارون رد می‌شدیم، پنجره را پایین داده بودم. بادِ خنک رودخانه به صورتم می‌خورد. داخل رودخانه، درخت‌ها و بوته‌های بزرگی روییده بود. آب جریان داشت. مثل یک موجود مقتدر و آرام راه خود را باز می‌کرد. سید کمی که جلوتر رفت گفت: «حالا چته تو خودتی؟». به دروغ گفتم: «هیچی بابا. کجا تو خودمم؟» و بعد از چند لحظه ادامه دادم: «مهدی بریم یه بستنی فروشی. دلم هوس بستنی خوزستان کرده».

بعد از کمی رد شدن از این خیابان و آن خیابان رفت طرف یک بستنی فروشی و ماشین را همان نزدیکی پارک کرد. وقتی داخل رفتیم روی صندلی نشستیم و به فروشنده سفارش دادیم. آب‌هویج بستنی خوردیم. چقدر به دلم نشست. مثل نیرویی بود که همه‌ی انرژی از دست رفته‌ام را به من برگردانده باشد. بیرون که آمدیم به سید گفتم: «بذار یه کم راه بریم. حوصله ماشین ندارم». ماشین همان جا امن بود. این را مهدی گفت. با هم پیاده راه افتادیم. هوای آن روز اهواز به طرز بی‌نظیری خنک و ابری شده بود. با مهدی که راه می‌رفتم چند لحظه چشمانم را بستم و خود را رها احساس کردم. رها از همه چیز. سفر معنای عمیق خارج شدن از دایره‌ی رخوت و سکون بود. خارج شدن از پيله‌ای که گرفتارش بودم. داخل ماشین که نشسته بودم تنها و تنها به یک نشانی دور از شیرین راضی بودم. به یک کلمه... اما حالا که برای خودم راه می‌رفتم، فهمیدم دنیا، خارج از مرزهایی که برای خودم تعیین کرده‌ام هم جریان دارد. در آن لحظه‌ها خود را رها احساس می‌کردم...

به مهدی گفتم: «بریم نیوسایت».

وقتی رسیدیم، خودم را به خاطرات سپردم. سکوتِ رشک انگیزی بود. درختان، سرسبزی بی‌نهایتی داشتند. باغ‌های خانه‌ها انگار تازه شکوفا شده بودند. بلبل‌ها می‌خواندند. ناطورها با لباس کرم رنگ‌شان راه می‌رفتند...

- قدیم همه چیز قشنگ‌تر بود...

- آدم هر وقتی از زندگیش درگیر یه چیزیه. اما ازش که می‌گذره، یادش می‌ره. واسه همین آ گذشته فقط یه تصویر داره و

بس. همین تصویرم براش می‌شه یه چیز عزیز. وگرنه گذشته هم خُ مَث الان گرفتاریا خودتُ داشتی.

- داشتم... نمی‌گم نداشتم... اما باز هر جور نگاه می‌کنم اون روزا همه چیز قشنگ‌تر بود.

- خُ بشر همینه دایی... فقط گذشته‌ش عزیزه.

ایستادم. حالا درست اول خیابانی بودیم که سرتاسرش را درختان کهور گرفته بود. شاخه‌ها از بالا آویزان بود. ساعت به یک ظهر می‌رسید اما هوا اصلاً گرم نبود. حتی با آن همه ابر ممکن بود باران بگیرد. راه افتادم. مهدی هم پی‌ام آمد. تمام آن خیابان را در سکوت و آرامشی برگشت ناپذیر، با چشم‌هایی که جابه‌جا می‌بستم و باز می‌کردم؛ با سپردن خود به هوای خنکی که از درختان می‌آمد و به آواز بلبل آمیخته بود، طی کردم.

ساعتی که گذشت با هم به یک کبابی رفتیم. روی دیوارهاش عکس‌های قدیمی گذاشته بود. ناهار خوردیم و کمی آن‌جا نشستیم. یک چایی هم اضافه کردیم. حرفی نداشتم بزنم. سید می‌فهمید چیزی هست. اما نمی‌دانست چیست. کنجکاوی هم نمی‌کرد. دوست داشت کمک کند اما برای دخالت نبود. از آن‌جا که بیرون زدیم ساعت به چهار می‌رسید.

خیابان‌ها شلوغ شده بود. آدم‌ها داخل همدیگر وول می‌خوردند و راه باز می‌کردند. ماشین‌ها برای رد شدن از میان آدم‌هایی که دو سوی یک خیابان پر مغازه را گرفته بودند، دچار مشکل شده بودند. آخر سر، یک خط ماشین توانست راه خود را باز کند. پشت سر هم و آرام آرام رد می‌شدند. در صف ماشین‌ها یک ماشین دو در هم بود. مجلل و با شکوه. رهگذران نگاه خاصی به آن داشتند.

پسری که رانندگی می‌کرد چشم‌های پر غرور خود را پشت بی‌تفاوتی نقاب‌های سیاه عینک ریبن، پنهان کرده بود...

- ماشین فقط شاسی بلند. قبول کن. آدم وقتی سوارش می‌شه کلی حال می‌کنه.
- نمی‌گم نه! فقط می‌گم من از ماشین نقلی و کوچیک بیشتر لذت می‌برم.
- حالا من این می‌گم که نمی‌خوام واسه‌م بخری الکی بحث می‌بری رو ماشین نقلی و کوچیک. (می‌خندد)
- من واسه خریدن نمی‌گم. دارم لذت ذهن خودم بیان می‌کنم... لذتی که از بودن تو یه همچین ماشینی می‌شه برد... با یه آهنگ آروم... تو یه جاده‌ی جنگلی...
- (صداش بلند است و به تمسخر آمیخته) آره. آدم نشسته باشه تو یه شاسی بلند رپ گذاشته باشه. مث برق سرعت بره. کلی فاز می‌ده.
- ببینم فینگیلی... تو یه ماشین شاسی بلند بیشتر دوس داری یا من؟
- فرقی نداره. حالا شاسی کوتاهم که باشه مثلاً یه لامبورگینی باشه خب ماشینه رُ بیشتر دوس دارم.
- می‌خندد. بچه‌گانه اخم می‌کنم. می‌گوید: «به دل نگیر بابا. شوخی کردم»...
- «آقا برو کنار». جا خوردم: «ببخشید آقا». سرش را از پنجره داخل برد و راه افتاد. مهدی از آن سوی خط عبور ماشین‌ها صدام می‌کند. سرگردان نگاهش می‌کنم. به سمتم می‌آید: «کجا رفتی پهو؟».
- با هم از جمعیت فاصله گرفتیم. به خیابان بعدی که رفتیم، یک سینما دیدم. دوست داشتم جایی باشد تا بشینم. به مهدی گفتم: «بریم». قبول کرد. اصرار می‌کرد زودتر برویم خانه. قبول نکردم. گفتم: «بالاخره می‌ریم. فرقی نداره آقا مهدی. فقط کمتر مزاحم می‌شم». گفت: «دیگه اینقد فحش موند».
- وارد سالن سینما که شدیم کمی از فیلم گذشته بود. بلیت‌ها را به مسئول سالن نشان دادیم و او راهنمایی‌مان کرد. نشستیم. دختر فیلم داشت با پسر فیلم حرف می‌زد. کنار دریا و دور آتش. گوشی را از جیبم بیرون آوردم تا به خانه زنگ بزنم. یک پیام آمده بود: «شیرین همین الان بوسیدم... از هم خدافظی کردیم. هر وقت بت زنگ زد بم خبر بده».

به خانه زنگ زدم. کسی گوشی را برنداشت. به سید گفتم: «یه لحظه مهدی جان اینجا باش الان بر می‌گردم». وقتی به راهرو رفتم

تازه یادم افتاد از صبح اصلاً به خانه‌ی پدر شیرین زنگ نزدم. شماره‌ی آنجا را بلد بودم. زنگ زدم. بعد از چند زنگ مادر شیرین

گوشی را برداشت:

- بله؟

- سلام مادر.

- سلام کیان جان. خوبی؟ به سلامتی رسیدی؟

صدای نگرانی نداشت اما عبارت «به سلامتی رسیدی؟» می‌توانست نشانه‌ای باشد از حضور شیرین... از این‌که او آنجا بوده و چون

از من بی‌خبر بوده این «به سلامتی رسیدی؟» را به همه انتقال داده.

- بله. بله. امروز صبح رسیدم. شرمنده گوشیم دیشب گم شد. دیگه دیر شد ببخشید. شما خوابید؟

- ای! تو رُ خدا گوشیت گم شد؟

- تو ترمینال. مادر حالا مهم نیست. منم الان جای خوبی برا حرف زدن نیستم.

- پسر تو هم خدا حفظت کنه که هیچ چیزت حفظ نمی‌کنی! حالا کجایی؟ چه کار می‌کنی؟ مشکلی نداری؟

عجب حماقتی کرده بودم. از این سؤال‌ها بیزار بودم. نمی‌توانستم به‌رسم شیرین آن‌جاست یا نه. بدم می‌آمد که من همسرش باشم

و نشانی‌اش را از دیگران بگیرم. اگر شیرین آنجا بود، حتماً گوشی را می‌گرفت و حرف می‌زد.

- مادر ببخشید. من شارژم داره تموم می‌شه. انشالله رسیدم همه چیز مفصل توضیح می‌دم. فقط زنگ زدم ببینم چیزی از

اهواز نمی‌خواید؟

- نه مادر. فقط سلامتی خودت. مراقب خودت باش. (شیرین آنجا هم نبود...)

- چشم مادر. ببخشید مزاحم شدم. می‌بینم تون.

- خدا به همراهات پسر.

قطع کردم. گوشی را بی اختیار به دیوار راهرو کوبیدم. سراغش رفتم و هر چقدر می‌توانستم با لگد روی آن زدم. آنقدر زدم که نگهبان آبادانی و سیه چهره‌ی سینما هم دوان دوان خودش را به راهرو رساند و مرا دید که نفس نفس زنان دستم را به دیوار راهرو تکیه داده‌ام. «کوکا چیزی شده؟». فقط نگاهش کردم. رفتم طرف دستشویی. آبی به صورتم زدم. خودم را نگاه کردم. احساس می‌کردم به یک هیچ بزرگ خیره‌ام...

وقتی دوباره به سالن برگشتم مهدی گفت: «خُ اگه می‌خواسی بری دستشویی که دیگه بلیت نمی‌خواست. می‌رفتی». با لبخندی محو نفس بلندی کشیدم. به پرده چشم دوختم. پرده‌ای که هر لحظه زیر نور آپارات رنگ عوض می‌کرد. آدم‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. همه چیز در حال تغییر بود. حرف‌ها و صداها و کلمات...

وقتی از سالن بیرون آمدم تقریباً اثری از روز نمانده بود. راه افتادیم و از چند خیابان گذشتیم. چراغ‌ها همه جا را روشن کرده بود. پیاده‌رو غلغله از قدم‌های آدم‌ها بود و خیابان پر از ازدحام تمام‌نشده‌ی ماشین‌ها. وقتی قدم می‌زدم، تصویر راه رفتن‌هایمان در ذهنم آمد...

تصویر زیبای کنار او بودن...

حرف‌هایش در گوشم تکرار شد...

لبخندهایش را دوباره دیدم...

روز اولی که چشم‌هایم به چشم‌هایش افتاد...

روز اولی که دستانش را گرفتم...

ماشین‌ها جابه‌جا صدای ضبط خود را بالا برده بودند و همه‌ی قسمت موازی پیاده‌رو را با این صدای ضبط در خود گرفته بودند. مهدی، خیابانی را نشانم داد و گفت تا پاساژها و فروشگاه‌ها را می‌بینم می‌رود ماشین را آنجا می‌آورد. قرارمان شد برای یک ساعت دیگر و او رفت.

من یک لحظه احساس کردم گم شدم. احساس کردم ناپدید شدن وقتی پیش می‌آید که انسان در مواجهه با پیرامونش چیزی نفهمد.

موهایش زرد بود. روی دماغش یک چسب. ماتیک را نه فقط روی لب که روی حاشیه‌ی لبش هم کشیده بود. برای دیدن سینه‌هایش نیاز نبود که لخت شود. از روی همین ماتو هم می‌شد آنها را دید. چشمان هر کسی که پشت او بود به سمت هرزه بازی لندن - پاریس کشیده می‌شد...

فاق کوتاه. مارک شرت. سیاهی پیدای میان دو ماهیچه‌ی باسن. ابروهای خطی. یک چسب روی بینی. موهایی که از کنار با تافت سفت و محکم شده بود و قسمتی از صورتش را پوشانده بود...

همانجا روی پله‌های پاساژ می‌شینم. آدمها می‌روند... آدمها می‌آیند... در هم... آشفته... بی نظم... و من مثل گمشده‌ای می‌مانم که حجم عظیم پیرامونم را نمی‌توانم بفهمم...

کاش قلمی بود و کاغذی... کاش کلمات ذهنم را می‌توانستم در گوش شیرین زمزمه کنم...

من از عمق یک تکرار با تو سخن می‌گویم... آیا برای گمشده‌ات هدیه‌ای جز آشفتگی می‌توانی داشته باشی؟

بلند شدم. از یک دکه سیگار گرفتم. بسته را باز کردم و یک نخ بیرون آوردم. فندک دکه‌دار با یک رشته کاموای کهنه به دکه‌ی کوچکش گره خورده بود... با پُک اول آرام شدم و غرق یک فراموشی...

دختری کنار یک پسر رفت و سر صحبت را با او باز کرد. پسر مغازه‌دار بود. چند لحظه با هم حرف زدند و بعد دختر گوشه خود را بیرون آورد و شماره‌ی او را گرفت. پسر سری تکان داد که یعنی شماره‌ات روی گوشه من افتاد. هر دو با خنده از هم جدا شدند.

خیابان... مغازه... چشم را به هر گوشه که می‌چرخاندی میان آدمها فقط یک ماجرا جاری بود: لاس...

شیرین تو چه بودی؟ آیا تو هم جزئی از این کثافتِ درک نشدنی خیابانی بودی؟

من دیگر ذهنی ندارم. من با این آدمها که این‌جا راه می‌روند بیگانه‌ام. من با این ماشین‌ها که صدایشان تمام خیابان را در خود گرفته بیگانه‌ام. من با همه‌ی چیزهایی که در این شلوغی‌های بی‌حد و حصر گرد آمده، بیگانه‌ام. من این چیزها را نمی‌فهمم... کاش شیرینم، دلم را در برابر این حجم پوک پر از ادعا نشکسته باشی...

اما تو هم نماندی. تو هم در اندیشه‌ی من بخشی از آن انبوه آدمها شدی که حیات را در همین چیزهای دشوار و پیش پا افتاده معنا کرده. وقتی رؤیای یک کلبه که از دودکش آن، دودِ پختن شکار صبح بیرون می‌زند، پیش تو یک رؤیای احمقانه است، دیگر از حقیقتِ زیبا چه می‌ماند؟ هیچ شیرینم... هیچ...

- کیان... یه بار برا همیشه بت می‌گم... من نمی‌خوام بیرون از شهر زندگی کنم... نه روستا... نه جنگل... نه دشت... همین

شهر دوس دارم... تو اگه دوس داری برو. اما قبلش یادت باشه من همسرتم. مسئولیتت در قبال من تموم کن بعدش برو

چادر بزن، شکار کن، بپز، بخور... هر چی دوس داری...

کاش به عقب بر می‌گشتیم. کاش تو را روبه‌رویم می‌نشاندیم و عریان با تو سخن می‌گفتم: «شیرین جان... این من ساده رُ نگاه کن...

تنها رودخونه‌ای که می‌تونم توش شنا کنم، همین ذهن خودمه و بس. اگه اهل شنا داخلش هستی با من بمون... اگه اهل شنا

کردن داخلش هستی بذار غرق زیبایی‌هات بشم عزیزم... بذار دستای مهربونت بگیرم... بذار احساس‌مون به هم گره بزنیم... اما اگه

نیستی بذار همه چیز ول کنیم و بریم».

- مهدی دستی از پشت بر شانه‌ام زد: «خونته آباد، په کجایی دو ساعته دنبالت این ور و اون‌ورم؟ مگه قرار نشد بیای؟ تلفنت چرا خاموشه؟». با لبخندی آشفته نگاهش کردم: «مهدی جان، ببخش... حواسم پرت شد». گفت: «یالا بریم. یالا که همین الانشم کلی دیر شده». دنبال سید راه افتادم. داشتیم از کنار مغازه‌ها رد می‌شدیم. یک چیز ناگهان چشم‌هایم را به خود گرفت. ایستادم. مهدی هم ایستاد. پشت ویتترین یک تابلو فروشی، تصویری دیدم که زیر نور زرد کم‌رنگ ویتترین، جلوه‌ای خاص داشت. تصویر دو آدم در طبیعت بود. جایی بود بین بیشه‌ها که آب در آن جمع شده بود. روی این آب‌های کم عمق یک پسر بود که دست دختری را گرفته بود. با چهره‌ای شادمان. دختر را به راهی که می‌خواست، می‌برد. دختر دامنش را بالا گرفته بود تا خیس نشود. خورشید در حال غروب بود. در چهره‌ی دختر یک سؤال پیدا بود. سرش به پایین خم شده بود و مراقب دامنش بود.
- رفتم داخل مغازه. قیمت را گفت. خریدم و بعد دوباره کنار سید راه افتادم. مهدی گفت: «قشنگه پسر».
- از آنجا که گذشتیم، به همان خیابان رسیدیم. رفت سوار شد و من هم کنارش نشستم. از خیابان‌هایی رد شدیم و از اهواز به سمت شوش دانیال خارج شدیم. در راه سید گاه به گاه چیزی می‌گفت. می‌خواست مرا سر حال بیاورد.
- این چن روز ایشالله حالت بهتر می‌شه. کافیه یه کم بیشتر بگردی و یه کم دل بسپاری به آب و هوای سفر. غمت یادت می‌ره...
- من فردا بر می‌گردم سید.
- چی؟ بیا برو خودت جمع کن تا نیاوردم تو صورتت.
- آقای سید. بزنی هم ما چیزی نمی‌گیریم. ولی واسه فردا بلیت دارم. باید برم.
- این حرفا چیه پسر. آخه ای چه اومدنی؟ چه رفتنی؟
- خونه مشکل پیش اومده... وگرنه می‌موندم.
- خیره انشالله. آخه چی شده که ایقد سریع باید برگردی؟

- می‌خوام برگردم تکلیف خیر و شرش روشن کنم.

و بعد روی خود را به طرف پنجره چرخاندم. ماه، نور کم‌رنگ خود را بر گندم‌زارها تابانده بود. پیش خودم به حشره‌ای فکر کردم که پای یک گندم، در وسط این دشت خانه دارد و در تاریکی مطلق زندگی می‌کند. هیچ از دنیا نمی‌داند و دنیا هم تنها به اندازه‌ی کوچکی یک خوشه‌ی گندم به او اهمیت می‌دهد. حشره‌ای که حالا شاید خوابیده. کنار جفت خود. کنار حشره‌ای دیگر که در فرهنگ حشرات، شریک او به شمار می‌آید. او از سر نیاز به یک حشره‌ی دیگر وصل است و شناخت، چیزیست که جایی میان‌شان ندارد. یا شاید هم یک‌دیگر را می‌شناسند. از راه بو؛ از راه ترشح اسیدهای مخصوص؛ یا هر چیز دیگر...

کم کم چشم‌هایم سنگین شد...

خوابم زیاد طول نکشید. به شوش رسیده بودیم. سید بیدارم کرد. خانه‌اش در انتهای یک بن‌بست باریک بود. وقتی رسیدیم در زد و منتظر ماند. با شادمانی چیزهایی می‌گفت که چندان متوجه نبودم. آخر سر خانم‌ش از داخل «بفرمایید»ی گفت و سید هم در را باز کرد. از حیاط چند قدمی خانه رد شدیم. من بنا به عرف گفتم: «یا الله». سید گفت: «بیا داخل». وقتی وارد شدیم به اولین اتاق دست راست رفتیم و در را بست. وسایلم را گذاشتم؛ کوله و آن تابلو که خریده بودم. مهدی از اتاق بیرون رفت. من شلوارم را عوض کردم. کمی به اطراف نگاه کردم. کتابی را از قفسه برداشتم و کمی ورق زدم.

در اتاق که باز شد مهدی با دو استکان چای و یک ظرف شیرینی آمد. کمی ضعف کرده بودم. رنگ چای، سرحالم آورد.

سید نشست. دست‌هایش را مثل اینکه کیف و لذتی کودکانه بش دست داده باشد به هم مالید و گفت: «بسم‌الله پسر... بزن دایی که چای بهتر از این گیرمون نمی‌یاد». با لبخند گفتم: «دست درد نکنه مهدی». گفت: «اگه دستشویی خواستی هم تو حیاطه». گفتم: «مرسی». چند لحظه گذشت. چای را خوردیم. کمی از بچه‌های گذشته یاد کردیم و بعد خانم سید با بچه‌ی کوچک‌شان آمد. سلام کردند. اسم کودک یونس بود. در بغلم گرفتم و بوسیدمش.

خانم مهدی از هم‌کلاسی‌های او بود. در ذهنم آدم‌هایی ساده و مهربان بودند که فهم‌شان از زیستن آلوده به پیچیدگی‌های آزاردهنده‌ی زندگی نشده بود.

چند دقیقه بعد مهدی سفره را آورد و در اتاق انداخت. گفتم: «مهدی این زحمتا رُ نکش». گفت: «این حرفا رُ زن مرد». یونس هم در آوردن سفره کمک می‌کرد. هر چیزی که می‌آورد، با لبخند نگاهش می‌کردم و او معصومانه و با خجالت، نگاهش را می‌دزدید. سید کنارم نشست. شام قرمه سبزی بود. اولین لقمه را که در دهانم گذاشتم. طعمش به دلم نشست. تازگی هوس انگیزی داخل سبزی‌های ریزش حس کردم. گفتم: «مهدی خیلی خوشمزه‌س. دستت درد نکنه». با خنده گفت: «ای بابا. من که با خودت بودم. نوش جان. دست خانم درد نکنه». گفتم: «دستت درد نکنه. حسابی تو زحمت افتادید». گفت: «این حرفا چیه...».

آب قُل قُل می‌کرد. نمک و روغن داخلش ریختم و بعد بسته‌ی ماکارونی را باز کردم و اضافه کردم. آب آرام گرفت. ماکارونی‌ها کم کم خشکی شکننده‌شان را تسلیم گرمای وحشیانه‌ی آب کردند. وقتی آب کش کردم، داخل قابلمه ریختم تا دم بپزد و زیر گاز را کم کردم. رفتم و برای خودم روی کاناپه افتادم. روزنامه را دستم گرفتم و مشغول خواندن شدم. ساعت از ۱۰ می‌گذشت که در باز شد. شیرین آمد. نگاهش کردم. نگاهم کرد. سلام کردیم. گفت: «چه کارا کردی؟». گفتم: «هیچی... واسه حاج خانم غذا بار گذاشتم وقتی میان خستگی‌شون در بره». با خنده گفت: «خب این‌که شد وظیفه، منظورم فوق برنامه بود». گفتم: «هیچی. تو چه کار کردی؟». گفت: «با فرشته دنبال یه کادو تولد بودم برا تولد یاسمن». گفتم: «به به... چند سال‌شون می‌شه؟». گفت: «سن و سال زنا یه سیکرته... می‌گه ۲۷ ولی تا ۳۴ش با من». گفتم: «تو داری می‌ری تولدش دختر پررو... دیگه پشت سرش چرا صفه می‌ذاری؟». گفت: «فضولی‌ام از اون کارای خانومانه‌س». گفتم: «اصلاً حواسم به کارای مهم و انحصاری‌تون نبود. حالا کی باید بریم؟». دوباره لبخند زد: «بله؟ قبلاً تو فعل جمله خیلی دقت می‌کردی! از شما کی دعوت شد من نفهمیدم؟». گفتم: «چشمم روشن... حالا بری مهمونی با آدمای دیگه اعم از زن و مرد، مؤنث و مذکر، خوش مشربی کنی و من خونه نشین باشم؟ محاله خانم. نذار از ولایتیم بر زن استفاده کنم و اجازه ندم بری». گفت: «این جور که حرف می‌زنی مراقب خیس شدن تشکمون باش. مگه هر

جا من رفتم تو هم باید بیای؟». گفتم: «بله... مگر این که خودم خلافتش تشخیص بدم». گفت: «خب برا فردا بهتره از همین حالا خلافتش تشخیص بدی». با این که ناراحت شده بودم اما گذاشتم همه چیز روی همان دایره‌ی شوخی بگذرد. به رو نیاوردم و به روزنامه خواندن ادامه دادم. خودم خواسته بودم در زندگی رفتاری جدا از رفتار سنتی داشته باشم. غم پنهان این رفتار، دلنشین‌تر از خشم عیان آن رفتار بود. بیست و چهار ساعت بعد داشتم تخم مرغ را روی گوجه‌های له شده‌ی تاوه می‌ریختم. یک چراغ مهتابی داخل هال روشن بود و روزنامه‌ای هم روی میز؛ تا سراغش بروم...

سفره داشت جمع می‌شد. مهدی همه چیز را روی یک سینی گذاشته بود و داشت می‌برد. تشکر کردم و عقب‌تر نشستم. به سید گفتم: «من یه دستشویی هم برم». دستشویی را در گوشه‌ی حیاط نشانم داد. در همان حیاط هم یک شلنگ آب بود و یک مایع دستشویی. دست‌هام را شستم و با یک یا الله به درون خانه رفتم. نشستم تا این که سید دوباره با دو استکان چای و پولکی و قند داخل آمد. گفتم: «دست درد نکنه مهدی. بشین خودت ببینم». تا داشت می‌نشست گفتم: «خواهش عزیز».

«خب؟» این را با خنده گفت و به من نگاه کرد: «تعریف کن از اوضاع و احوال. ما هر وقت دست‌مون برسه روزنامه‌تون یه نگاه می‌ندازیم و از قلم‌تون پیش همه تعریف می‌کنیم. مردم شوش اگه بفهمن اومدی دم خونه‌مون صف می‌کشن». لبخندی زدم: «من که هیچ... کار می‌کنم... زندگی می‌کنم... می‌رم... میام... همه چیز عادیه... تو چی؟». گفتم: «منم هیچ. فقط فرقم با تو اینکه که من میام و می‌رم. وگرنه بقیه‌ش یکسانه... حالا پسر چرا شیرین خانم نیوردی؟ چرا خودت اینقد تو همی؟ اگه کاری چیزی بر میاد بگو. خدایی راضی نیستم ای طور آ خوزستان بری». روی زانوش زدم و به لحن خسته‌ای گفتم: «مردی سید. مرد». چای را با پولکی خوردم و بعد تکیه دادم به پشتی دیوار. مهدی هم کنارم به دیوار عمود بر دیواری که من تکیه داده بودم تکیه داد. کنارمان دری بود که با پرده پوشیده شده بود. دری مستقیم رو به حیاط. به مهدی گفتم: «قفل‌ه؟». گفت: «آره... چه طور؟». خسته بودم و لحنم آلوده‌ی خواب: «بازش نمی‌کنی؟». خندید و بلند شد: «تو جون بخواه». یک کارتن از پای در برداشت و کلید را از کشو آورد و در را باز کرد.

رفتم و پای در نشستم. هوا خنک بود. بوی جنوب را حس می‌کردم. بوی نخل‌ها و بوی شرجی‌ها. کمی خجالت کشیدم اما سرانجام سؤالم را پرسیدم: «اشکالی نداره سیگار بکشم؟». با تعجب نگاهم کرد: «سیگار؟ مگه تو ترک نکردی؟». به جایی مبهم نگاه می‌کردم: «چرا... ولی نیازش دارم». تسلیم شد: «خونه خودته... مختاری». سیگارم را در آوردم و آتش زدم. مهدی کنارم نشسته بود. گاهی چشم‌هایم را می‌مالیدم و گاهی دستی به سرم می‌کشیدم.

- ولی بی‌وفا قرار بود نکشی.

- آره... قرار بود.

- په چرا می‌کشی؟

حرفی نزد. دود را به سکوت آمیختم. چند دقیقه‌ای گذشت. صدای بم سیگارزدهام را از میان حلقه‌های دود دومین نخ، بیرون دادم.

- خوشا آن نازنین شبها و آن شب‌زنده‌داری‌های دور از خستگی تا صبح...

- و گلباران کوکب‌ها و کوکب‌ها و کوکب‌ها...

خندیدم. خندید. از سر ذوق گفت: «جانم... په هتو یادته یه چیزایی». مثل خودش حرف زدم: «ها که یادمه».

- حالا از چه شکسته‌ای پسر؟

- (آرام حرف می‌زدم و با فاصله؛ فاصله‌ای به بلندای دود) چن تا فال برام گرفتی؟

- فال؟

- حافظ...

- ها... پدر آمرز... تا کارت درست شه اینقد فال گرفتی که هر غزل برات دو بار اومد.

- از میون اون همه غزل یه شاه بیت بیشتر یادم نیست... بگشای تربتم را، بعد از وفات و بنگر، کز آتش درونم، دود از کفن بر آید...
- می‌گفتی واسه او آتیش، ای آتیش می‌ذاری کنار... حالا دوباره چرا رفتی سراغش؟
- من محتاج آتیشم مهدی... اون که نباشه یکی دیگه...
- اینجوری نگو پسر... مگه چی شده؟
- (سومین سیگار را بیرون کشیدم و به ماهی که درست بالای حیاط آمده بود نگاه کردم) یکی مرده... یکی دیگه سرخوش داره راه می‌ره... یکی واسه یه جرعه نفس افتاده به التماس سیگار... یکی دیگه اینقد سرزنده‌س که به دیگرانم نفس می‌ده...
- دعوا تو هر زندگی‌ای هست...
- روز اول یادته؟
- که رفتیم پشت خوابگاه؟
- که هیچ‌کس نبود جز چراغای مهتابی و یه مشتشاره تو آسمون... که گفتم مهدی... یه چیزی تو دلم تکون خورده... که گفتمی برم دست‌شویی...
- خندید... من هم نمناک خندیدم.
- دست از طلب ندارم تا کام من بر آید... یا تن رسد به جانان، یا جان ز تن بر آید... خوب یادمه برگشتیم اتاق برات حافظ زدم. این اولیش بود...
- حالا حافظ عوضی کجاست که ببینه هم تن رسید به جانان... هم جان داره از تن در میاد...
- بس کن کیان؛ با غم که چیزی درست نمی‌شه...

- په بسم!... . بړام امشو شو شه بډار بندری بزڼم...
- چیزی نگفت.
- بش گفتم هر چی بود و نبودُ تو زندگی بذاریم کنار... هر چی گذشته و هر چی خاطره‌س بریزیم دور... گفت باشه... اما فقط گفت...
- کمی به سکوت گذشت.
- دایی دیگه روشن نکن... وَاَلَا خطر داره...
- حالا کجاست؟
- دلت روشن باشه...
- حقیقت که تیره باشه دیگه روشنی دل من چه توفیری داره...
- تو هنوز چیزی نگفتی کیان. ولی تو غم آدم از کاه، کوه می‌سازه. شاید حقیقت روشن باشه. فقط تو تیره می‌بینیش.
- تو اگه زنت بت خیانت می‌کرد، حقیقتُ روشن می‌دید؟
- استغفرا... . این حرفا کدومه.
- واسه تو که ازش دوری، این حرفا هیچ کدوم نیست... اما واسه من این حرفا، اصل جنسه... گیرم که با کسی نخوابیده باشه... خوابیدن و نخوابیدن چه فرقی داره وقتی تو فکرش یه آدم دیگه می‌چرخه...
- آخه لامسب... تو مگه تو مغز کسی هستی؟
- از دیشب تا حالا... یه زن... یه لحظه هم تو فکر شوهرش نبوده... تو بگو... برا خوندنِ فکرش نیازه تو مغزش باشم؟
- هله، هله... عامو چته تند می‌ری... یه زندگی سِرِ یه شب بی‌خبری می‌بری زیر سؤال؟
- تو نیستی مهدی، نمی‌دونی... بحثِ یه شب نیست... بحثِ همون یه زندگیه...

- من نباشم... اما تو رُخ می‌شناسم... ۴ سال بات تو یه اتاق زندگی کردم... استاد نمرهت نمی‌داد فکرت می‌رفت تو یه روز اول ترم که سلامش نکردی... همین شیرین خانم... جواب یه پیامت یه جوری می‌داد، دو روز می‌رفتی تو خودت که این حتماً اُ من خوشش نمیاد...
- من تو اون خونه با قابِ رو دیوار یکسانم... تو نبودی... نمی‌فهمی.
- قبول دایی. من نبودم. ولی اگه جات بودم می‌کشیدمش کنار بش حرف دلم می‌گفتم. بش می‌گفتم خانمِ ایکس من اینجوری احساس می‌کنم. اگه من دوس داری اینجور رفتار نکن.
- می‌زنه به مسخره بازی... حقم داره... منم بودم می‌زدم به مسخره بازی که گنده کاریام رو نشه...
- ایند قضاوت نکن دایی... اون لامسبم بنداز دور... خفه می‌شی... بذار فکرت کار کنه یه کم...
- دایی سر جدت شعار نده... زنم جلوم راس راس راه می‌ره و می‌رینه به زندگی من... اون وقت من دس به سینه وای سم و بگم قریون این شیرین کاریات بشم... من نباید قضاوت کنم... تو ماهی... تو گلی... (برافروخته بودم) تو گهم نیستی...
- می‌خوای خودت خالی کنی، خالی کن... اما چیزی نگو ازش پشیمون شی.
- از چی پشیمون شم؟ مرگ یه بار شیونم یه بار... فحش می‌دم؟ بدم... راضیم می‌کنه... اون با آشغال بازیاش خودش خالی می‌کنه... منم با این فحشا.

دوباره سکوت آمد و دود... مهدی رفت و با دو لیوان چای برگشت. چای خوردیم... سیگارهایم تمام شد. جا برایم آورد و لیوان‌ها را برداشت... از در که می‌خواست برود، گفتم: «نمی‌دونم چی بگم... ولی خیلی رفیقی». کمی مکث کرد. گفت: «مخلصتم دایی». و بعد رفت. بلند شدم تا چراغ را خاموش کنم. چشمم افتاد به میز مهدی. روی میز یک مشت برگه بود. توی کادر بالای برگه‌ها نوشته شده بود: «دبیرستان تربیت». خودکار قرمزش هم کنار برگه‌ها افتاده بود. کمی آن طرف تر توی قفسه‌ی کتاب‌ها، چشمم به حافظ

خورد. هوس کردم بردارم و شعری بخوانم. برداشتم و کمی نگاهش کردم. انگشتم را میان برگه‌هایش گذاشتم و صفحه‌ای را باز کردم...

گر بُودِ عمر به می‌خانه رسم بار دگر، به جز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خُرَّم آن روز که با دیده‌ی گریان بروم، تا زَنَم آبِ درِ می‌کده یک بار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی، تا بَرَم گوهر خود را به خریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت، حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شوم دایره‌ی چرخ کبود، هم به دست آورَمش باز به پرگار دگر

عافیت می‌طلبید خاطر از بگذارند، غمزه‌ی شوخش و آن طَرّه‌ی طَرّار دگر

راز سربسته‌ی ما بین که به دستان گفتند، هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت، کُندَم قصدِ دل ریش به آزار دگر

باز گویم نه در این واقعه حافظ تنه‌است، غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

کتاب را سر جاش گذاشتم. چراغ را خاموش کردم. روی تشک دراز کشیدم. در حیاط باز بود و باد خنکی می‌آمد. مهتاب، فضای

کوچک حیاط را روشن کرده بود. کم کم چشم‌هایم را بستم. شبم در خواب‌های مشوش گذشت و رفت. یک لحظه که چشمانم باز

شد، به زحمت ساعت را پیدا کردم. تار بود. به چشمانم دستی کشیدم. ۶ و ۳۰ دقیقه‌ی صبح. روی تشک نشستم. دستی به سرم

کشیدم. خواستم باز هم بخوابم. اما نمی‌شد. حرکت ساعت ۱۰ بود. باید می‌رفتم. بلند شدم. لباس‌هایم را پوشیدم. وسایلم را

برداشتم. کوله و آن تابلو. قبل از رفتن دوباره تابلو را نگاه کردم. به نگاه پسر نگاه کردم؛ انگار که پر از خواهش بود. انگار که سرشار

از نوازش یک روح بود. تابلو را در همان پلاستیک مشکی رنگ گذاشتم. قبل از این که از اتاق بیرون بزنم روی یک تکه کاغذ نوشتم:

«مهدی جان، بابت همه چی ممنون... دوست دارم رفیق». داخل حیاط دست و صورتم را شستم و بعد از این که بیرون رفتم، در را

آرام بستم. سر خیابان که رسیدم یک تاکسی گرفتم و گفتم مرا تا پایانه ببر. به پایانه‌ی شوش دانیال که رسیدم، ماشین‌های اهواز داشتند داد می‌زدند. سوار یکی از آن‌ها شدم. از هنگامی که نشستم، نیم ساعت طول کشید تا مسافران دیگر هم آمدند. راننده راه افتاد. من جلو نشسته بودم و سه نفر دیگر عقب. هم راننده و هم آن سه مرد، عرب بودند. در راه با هم به عربی حرف می‌زدند. صدایشان بسیار بلند بود. حالا در خنکای صبح و در سپیده‌ی روشنی که هوای ابری به دست داده بود، می‌شد عمق زیبایی گندم‌زارها را دید. وقتی در حرکت بودیم، باران هم ضربه‌های آرام و ابتدایی خود را به روی شیشه و پنجره‌های ماشین فرود آورد. مدام بین خواب و بیداری غلت می‌خوردم. سرم روی پشتی‌صندلی، جلو می‌رفت. بیدار می‌شدم. نگاه می‌کردم. باز سرم را تکیه می‌دادم. باز می‌رفتم و باز بیدار می‌شدم. یک لحظه که داشت خواب عمیقی بزم دست می‌داد با صدای مسافر پا به سن گذاشته‌ای که درست پشت سرم نشسته بود، بیدار شدم: «اللَّهُمَّ اِسْتِرْ جَمِيعَ الْمُؤْمِنِينَ، اللَّهُمَّ اِسْتِرْ جَمِيعَ النَّاسِ». یک ماشین زیر یک تریلی رفته بود و سقف طرف راننده له شده بود. خون به شیشه‌ی خرد شده اما نریخته‌ی ماشین نشسته بود. دیگران با هم حرف می‌زدند. نمی‌فهمیدم آن‌ها چه می‌گویند. با خود لحظه‌ای را تصور کردم که او مرگ را بی‌واسطه دیده...

وقتی به اهواز رسیدم، هنوز وقت داشتم. چیزی نزدیک به یک ساعت. نمی‌دانستم چه کار کنم. برای خودم در پایانه راه رفتم. به اطراف نگاه کردم. به آدم‌هایی که رد می‌شدند. نزدیک یک دکه رفتم و یک چای با کیک گرفتم. بعد از خوردن چای و کیک به طرف تعاونی‌ای که از آن بلیت گرفته بودم رفتم و محل سوار شدن را پرسیدم. بزم نشان داد. به طرف آن‌جا رفتم. اتوبوس ایستاده بود اما درهاش بسته بود. مسافران دیگر هم هر کدام با بغچه و چمدان و ساک منتظر ایستاده بودند. راننده آمد و در را باز کرد. گفت: «ارکبم». سوار شدم و روی صندلی خودم نشستم. خیلی خسته بودم. نزدیک نیم ساعت بعد اتوبوس از آنجا راه افتاد. باز کنار پنجره نشسته بودم. خیلی زود دیدم که به جاده افتادیم. دوباره دو حجم سبز دو سوی‌مان را گرفت. آفتاب داشت نور خود را از آن سو پخش می‌کرد. مسافران پرده‌ها را کشیدند. سرم را که به شیشه تکیه دادم مدام از لرزش اتوبوس می‌لرزیدم. نمی‌توانستم بخوابم.

دستم را زیر سرم گذاشتم و به شیشه تکیه‌اش دادم. حالا بهتر شده بود. گاهی چشمانم باز می‌شد. آدم‌ها را می‌دیدم؛ در حالت‌های متغیر... و بعد دوباره به خواب می‌رفتم. مثل یک معتاد، مثل یک بنگی خمار، چشمانم بین دو عالم در حرکت بود.

برگشتنم، در هاله‌ای از خواب‌های مسخره و پراکنده و ناآرام، در پایین رفتن‌های بی‌هدف از اتوبوس و نگاه به آدم‌های دیگر و اهالی روستاهای بین راهی گذشت. هوا تاریک شده بود که رسیدم. هر لحظه که نزدیک‌تر می‌شدم، لرزش و تپش دلم بیشتر می‌شد. اتوبوس که داشت از خیابان‌های شهر می‌گذشت، یک جور آشوب در دلم به پا بود. تا چند لحظه‌ی دیگر به خانه می‌رسیدم. تا چند دقیقه‌ی دیگر، شماره‌ی دوستی که کنار شیرین باشد را می‌گرفتم و باش حرف می‌زدم. تا چند لحظه‌ی دیگر می‌توانستم صدای او را بشنوم. تا چند لحظه‌ی دیگر هر چه پریشانی در دلم جمع شده بود را با کلمات احمقانه و بی‌حساب بیرون می‌ریختم. دلم می‌خواست در گوشش بگویم. دلم می‌خواست مثل فیلم‌های سینمایی با فاسقی ببینم‌ش و در صورتش تف کنم. دلم می‌خواست حرف‌هایش را شنیده و نشنیده بگویم، دیگر همه چیز تمام است.

شب عید بود. آدم‌ها مثل چیزی بی‌ارزش لابه‌لای ازدحامی بی‌پایان له می‌شدند و جلو می‌رفتند. یک تاکسی گرفتم و تا خانه رفتم. تاکسی از بزرگراه رفت تا اسیر ترافیک خیابان‌ها نشویم. بزرگراه هم شلوغی خود را داشت. کوچه خلوت بود. از پنجره‌ی ماشین، باقی‌مانده‌ی پول را گرفتم. چراغ‌های سرخ عقب ماشین خاموش شد. صدای گاز ماشین را شنیدم و رفتنش را دیدم. به خانه‌مان نگاه کردم. طبقه‌ی سوم از یک ساختمان ۱۰ طبقه. سرایدار از حالت پریشانم تعجب کرد. این را از پاسخ سلامش که نگفته گذاشتم و با عصبانیت رفتم، فهمیدم.

آسانسور طبقه‌ی ۱۰ بود. دکمه‌ی آن را زدم و منتظر شدم. ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰. ایستاد. در را باز کردم و داخل رفتم. دکمه را زدم. در قفل شد و حرکت کرد. در آینه نگاه کردم. من چه کسی بودم؟ آیا من هم پازل گذشته‌ای موهوم بودم؟ آیا من هم پاره‌ی خاطرات دیگران بودم؟ آیا بخشی از خاطره‌های دیگران بودن به معنای پایان عشق است و خطی‌ست بر دل‌بستن و وابستگی؟

آسانسور چند لحظه‌ای بود که ایستاده بود. در را باز کردم و بیرون رفتم. در راهرو که راه می‌رفتم انگار به دریایی از تَنیش رسیده بودم. تپش قلب پیدا کرده بودم. داشتم فکر می‌کردم به کدام دوست شیرین زنگ بزنم که حالا کنارش باشد. می‌خواستم همین الان صدایش را بشنوم.

کفش‌های ورزشی شیرین، خاکی و نامرتب دم در افتاده بود... از خانه صدایی آمد... یک لحظه تعجب، یک آن ترس؛ باقی همه شتاب؛ در را باز کردم. خانه تاریک بود و فقط یک لامپ مهتابی داخل آشپزخانه روشن بود. صدای شیرین آمد: «کیه؟». صداش با نوعی ترس آمیخته بود. داخل آشپزخانه نبود. کوله و پلاستیکی که دستم بود را روی آپن انداختم. صداش از اتاق می‌آمد. سریع خودم را به آن‌جا رساندم. شیرین ترسیده بود. گفت: «ترسوندیدم. این چه وضعه اومدنه؟ چرا اینقد زود برگشتی؟». هیچ محل نگذاشتم. فقط مثل دیوانه‌ها زیر تخت را گشتم و داخل کمد را نگاه کردم و به اتاق کار رفتم و داخل حمام و تراس و حتی دست‌شویی نگاه انداختم. شیرین داشت دنبالم راه می‌رفت: «این دیوونه بازیا چیه در میاری؟». جست و جوم که تمام شد وسط هال ایستادم و با خشم رو برگرداندم طرفش: «می‌تونی خفه شی؟». با تعجب گفت: «این چه طرز حرف زدنه؟». حالا آن‌جا که ایستاده بودیم دور میز آرام می‌چرخیدیم و من بی‌هیچ فهمی از حرف‌های او فقط عصبانیت را بیرون می‌ریختم.

- تو چرا اینقد زود از کویر برگشتی؟

- یعنی چی چرا زود برگشتم. خب برا بچه‌ها مشکل پیش اومد امروز صبح برگشتیم.

- دقیقاً بگو چرا.

- این سؤال یعنی چی؟

- تو به معنای سؤال من کاری نداشته باش. فقط بگو چرا.

- تو خیلی غلط می‌کنی این‌جوری از من سؤال بپرسی.

خودم را وحشیانه بش رساندم و یقه‌ی لباسش را گرفتم: «وقتی ازت سؤال می‌پرسم بهتره مٹ بچه‌ی آدم جواب بدی! می‌فهمی؟»

شیرین وحشت کرده بود. می‌خواست خودش را از دست من رها کند اما با زور روی مبل نشاندمش. خودم جلوش روی زانو خم شدم و گفتم: «ببین شیرین، خوب به حرفام گوش کن. برام هیچ فرقی نداره فردا روزنامه‌مون به جای ستون نوشته‌م خبر قاتل شدنم بنویسه. پس بهتره بدون جار و جنجال، مٲ بچه‌ی آدم فقط جواب حرفای منُ بدی». شیرین ترسیده بود. با یک بغض که از نابآوری‌اش می‌آمد گفت: «آخه این چه کاراییه می‌کنی کیان؟ مگه چی شده؟». بلند شدم و ایستادم. گفتم: «حالا می‌شه حرف زد. تو برا چی الان خونه‌ای؟». آرام و رام شده بود. هم خودش و هم صداش: «چون سفرمون به هم خورد. قرار بود تا فردا باشه اما حالِ چن تا از بچه‌ها بد شد... از شام مسموم شدن... مجبور شدیم برگردیم».

کمی راه رفتم: «تو از دیشب تا حالا برات مهم نبود من کدوم قبرستونی‌ام؟ که یه بار، حتی یه بار به خودت زحمت فهمیدن حال منُ ندادی؟».

- خب من فک کردم شاید تو تنهایی خودت راحتی و نمی‌خوای کسی مزاحمت بشه. باید چه کار می‌کردم؟

- به مامان جون اینات زنگ می‌زدی می‌گفتی از این کیان احمق خبری ندارم.

- آخه به اونا چرا؟ من فک کردم تو همون جوری که خودت گفتی دوس داری تنها باشی. می‌فهمی؟

- می‌فهمم. اما هیچ دلیل نمی‌شد این همه وقت بی‌خبر باشی.

- کدوم همه وقت؟ فقط یه شبه که رفتی...

- یه شب برا تو هیچی نیست؟

- خب باشه. از این به بعد هر گورستونی که رفتی اینقد بت زنگ می‌زنم تا خیالت راحت باشه به فکرتم.

ایستادم جلوش و با تحقیر گفتم:

- بدبخت خیال برت داشته من توجه تو رُ گدایی می‌کنم؟ من فقط دارم برا خاطر اون قرارداد کشیفی که بین‌مون بسته

شده بت می‌گم اینقد گُه کاری نکن... مٲ بچه آدم حواسِتُ بده به زندگیت.

- این چه طرز حرف زدنه کیان؟ این چرندیات چیه که می‌گی؟ مگه من حواسم به کجاس؟
- به هزار جای زهرماری دیگه... (ناگهان چیزی یادم آمد) تو پریشب کدوم قبرستونی بودی که هر چی من زنگ زدم خونه جواب ندادی؟
- کدوم شب؟
- برا من خودتُ به خیریت زن. همون شبی که من رفتم برا اهواز.
- کیان با من این‌جوری حرف زن.
- من با تو هر جور دوس داشته باشم حرف می‌زنم. چرند نگو جواب بده.
- باشه. هر جور دوس داری حرف بزن. ولی به قرآن آخرین باریه که بام حرف می‌زنی.
- به گور سیاه. فقط جوابمُ بده. اون شب کجا بودی؟
- رفته بودم خونه‌ی فرشته.
- اِ!؟ منمُ خر.
- خب یعنی چی منمُ خر. زنگ بزن ازش بپرس.
- به وقتش زنگ می‌زنم می‌پرسم. (لحن طعنه میان حرف‌هایم آمد) فعلاً خیلی حرفا داریم با هم بزنینم. ناسلامتی شوهرتم.
- نه؟
- حالت سادیستی کثیفی پیدا کرده بودم... خودم می‌فهمیدم. اما هیچ برایم مهم نبود. فقط می‌خواستم خودم را خالی کنم...
- آره کثافت. تو شوهرمی.
- خفه شو شیرین... یه بار دیگه به من گنده گفتی، تیکه بزرگت اون گوش کوچیکته که خیلیرُ به وسوسه انداخته.
- این چه وضعه حرف زدنه... (به حق افتاد) خیلی پستی کیان. خیلی.

- پستی من واسه خودم. فعلاً بذار با هم حرف بزنیم... از اون آقا امیدتون برام بگو.
- بس کن. تو رُ خدا ولم کن برو.
- ببین... مَث آدم... اگه اعصاب خورد، اگه داری داغون می‌شی، اگه بریدی، اگه هر مرضی داری، فقط جواب بده. از امید برام بگو.
- صداش به گریه آلوده بود: «چی بگم؟».
- چند وقت باش بودی؟
- یه سال.
- باش کجاها می‌رفتی؟
- (با اشک نگاهی نفرت انگیز بم انداخت) سینما، پارک، رستوران... بیرون...
- امید دقیقاً چه کاره بود؟ (بین هر پرسش من و پاسخ او، فاصله‌ای به کوتاهی آرام شدن گریه‌اش وجود داشت)
- تو کار واسطه بود. بازاریابی و این چیزا...
- از خلیاتش بگو.
- آخه چی بگم کیان؟
- زر زن و به منم نگو کیان. بگو اون حروم‌زاده چطوری بود.
- (عصبانی شد) اونم مَث تو یه روانی بود. یه احمق که دوس داشت دیگران اذیت کنه. اما صد شرف داشت به تو. هیچ وقت با من این جور رفتار نمی‌کرد. فقط آزارش به دیگران می‌رسید...
- (محکم زدم توی گوشش) ببین کثافت... خوب گوش کن، هِق هِقای کثیف تو یه ذره هم برام ارزش نداره، خیلی می‌تونم خَشِن‌تر از این بشم.

- (داشت در خفای صدای خود، اشک‌هایی بزرگ می‌ریخت) وَلَمْ كُنْ... برو...
- می‌رم... امشب واسه همیشه می‌رم... فقط بام روراست باش تا واسه همیشه برم... هنوزم باش رابطه داری؟
- نه.
- از دروغ چیزی نصیبت نمی‌شه. مَث بچه آدم راست بگو.
- کیان به قرآن، به خدا...
- توی بی‌خدا و بی‌شرف واسه من قسم چی می‌خوری؟
- به دست‌هاش پناه برد تا گریه‌ی بی‌امانش را آن‌جا خالی کند. چیزی نگفت.
- من حالا می‌فهمم بی‌محلّیات واسه چی بوده. واسه اون اخلاق کثیفی که داشتی و من بی‌خبر بودم... چه جور با امید تموم کردی؟
- (اول از بار اشک کمی خلاص شد و بعد به حرف آمد) دیگه نخواستم کنارش باشم چون روانی بود.
- چرا روانی؟
- کارای احمقانه می‌کرد...
- مثلاً؟
- آخه چی بگم کیان...
- (داد زدم) هیچی... فقط همون که می‌پرسم بگو... سخت نیست... بگو چه کارایی می‌کرد که بش می‌گی احمق.
- (اول کمی آرام شد) تو یه رستوران نشسته بودیم. به یه جای دیگه خیره بود. بش گفتم کجا رُ نگاه می‌کنی؟ گفت میز کناری. بعد پا شد رفت میز کناری. اون‌جا یه زن و شوهر نشسته بودن. با زنه شروع کرد به احوال‌پرسی. مرده عصبی شد و باش درگیر شد. اونم گفت من فقط احوال‌پرسی کردم... اونم از یه دوست قدیمی.

- تو چه کار کردی؟
- من پا شدم رفتم. اونم چن روز بعد تماس گرفت گفت از بازیای قشنگ من این جوری فرار نکن. منم گفتم بره به درک.
- حالا آرام تر شده بودم. شیرین هر چقدر هم احمق بود پیش همچین دیوانه‌ای بر نمی‌گشت... اما چرا بر نگردد؟ فکر کردم گوشتی شیرین را نگاه کنم ببینم چه پیام‌هایی و چه شماره‌هایی داخلش وارد شده. با این که سه، چهار روز بیشتر نبود که گوشتی را گرفته بود اما اگر واقعاً کسی را دوست داشت باید که نشانی از او در گوشتی همراهش پیدا می‌شد.
- موبایلت برام بیار.
- گم شد.
- گم شد؟
- آره.
- کجا؟
- تو کویر.
- مگه اون جا چیزی گم می‌شه؟
- چرا گم نشه. کیان تو چه فکری می‌کنی درباره من؟
- بس کن. این جوری مظلوم نمایی نکن. (راستی شماره‌ی شیرین چند بود؟ نکند من شماره را درست حفظ کرده بودم؟)
- شماره‌ی گوشیت چند بود؟
- یعنی چی چند بود؟
- یعنی چند بود لعنتی. دیگه این حرف ساده معنی می‌خواد؟
- چه می‌دونم چند بود. من که حفظ نبودم.

- حفظ نبودی؟ مگه می شه آدم شماره خودش حفظ نباشه؟
- (رگه ای از جیغ آمیخته به گریه در صدایش بود) چرا نشه کیان؟ تو فک کردی من کی ام؟ یه فاحشه؟ یه بدکاره؟ آره؟
- این فکریه که درباره زنت داری؟ تو خودت همه شماره ها ر حفظ می کنی؟ من اون شماره ی لعنتی حفظ نبودم.
- می فهمی؟ حفظ نبودم... اگه حفظ بودم برا چی باید ازت قایم می کردم؟ خیلی پستی کیان. خیلی...
- دلم یک لحظه سوخت. با خود فکر کردم بی رحمانه به قضاوت برخاسته ام. اما باز دلم راضی نمی شد... گفت:
- حالا بعد این همه حرفی که زدی بذار منم یه چیزی بت بگم.
- (بی تفاوت جواب دادم. بی خشم، بی هیجان، بی هیچ احساس) چی؟
- من می دونم باز مٹ همیشه حواست پی خیال بافیای آشغال رفت و موبایلِت گم کردی...
- (من که هنوز حرفی نزده بودم. از کجا می دانست) از کجا می دونی؟
- (بلند شد و به سمت اتاق رفت. بی هیچ حرف و در سکوت کامل. وقتی برگشت، گوشی من داخل دستش بود) اینهاش.
- این دست تو چه کار می کنه؟
- یه آقای امروز ظهر زنگ زد خونه. گفت این گوشی داخل ترمینال پیدا شده. بیاید اطلاعات و بگیرید.
- خب حالا که چی. مثلاً گوشیم گم شده می خوام بگی حواسم جمع نیست؟ باشه. حق با توئه.
- همه ش این نیست.
- پس چیه؟
- خیلی از وصله هایی که به من زدی فقط به اون روح کثیف خودت می چسبه. (تهاجمی شده بود و در برابر سکوت من
- حمله می کرد) بگیر. بیا این پیام بخون.

گوشی را گرفتم و پیامی که آمده بود را خواندم: «سلام کیان جان. دلم برای تو و روزای قدیم‌مون تنگ شده بود. خواستم عیدُ بت تبریک بگم. برات آرزوهای خوب دارم. ستاره».

- شیرین تو خودت می‌دونی من با کسی ارتباطی ندارم. شماره‌ی من از خیلی وقت پیش عوض نشده. معلومه یه کسایی از اون روزا این شماره رُ دارن.

راه افتاد سمت اتاق. من هم به دنبال او. او شتابان و من آرام.

- تو کیان همون آدمی بودی که به من گفתי گذشته‌ی آدما برات مهم نیست.

- شیرین من همین الانم بت می‌گم گذشته‌ت برام مهم نیست. اما تو مگه تو الانی که داخلِ شیم چه گلی به سر من زدی؟

- هر چی بوده از سرتم زیاد بوده...

- آره. جای شکر خدا هم داره. این که هر جا بریم برات یه خاطره‌ی گذشته‌س. این که وقتی جایی می‌ری پیش دوستان من باید تنها بشم. این که من باید یه جا برم و تو نباشی.

- (او آن طرف تخت بود و من این طرف. با خشمی خفته حرف زد) اینقد کثافتی که حرف خودتم یادت رفته. حواسِت بود

مث یه لات و لختی با من حرف زدی؟ حواسِت بود به من چی گفתי؟ کیان خیلی کثیفی. تو خودت گفתי تو این نوروز

تنها باشیم... حالا همه‌شُ سر من خالی می‌کنی که ریگی به کفشم بوده؟ اگه کسی‌ام مشکل داشته باشه اون تویی کیان.

می‌فهمی؟

- شیرین تو منُ به این جا رسوندی که بگم تنها باشیم. وقتی هر وقت پیش منی حسِت نمی‌کنم بایدم یه کم برا خودم تنها

باشم. تا فک کنم این جوری تو یه حسی یه کوفتی پیدا می‌کنی.

- برو بمیر. نمی‌خوام یه لحظه هم با یه حیوون وحشی مث تو حرف بزنم.

- شیرین هر جور دوس داری حرف بزن. اما خودت می‌دونی که تو باعثش بودی. همه‌ی احساس نداشتنای این سالات رو

هم جمع شد که من این‌جوری کرد. این بفهم. منم آدمم. احساس دارم. تو زَنَمی...

- (با جیغ حرفم را قطع کرد) دیگه نیستم... (برای چند لحظه بم خیره شد)

خالی بودم و بی اسلحه. بی حال به سمت هال رفتم. روی مبل افتادم و دستم را به سرم گرفتم. چند لحظه گذشت. خانه هنوز هم

تاریک بود. به جز لامپ مهتابی آشپزخانه، فقط لامپ اتاق خواب که شیرین داخلش بود و سر و صدا از آن می‌آمد، روشن بود. چند

لحظه بعد، نور اتاق، وسیع‌تر در هال پخش شد. شیرین در را باز کرده بود و داشت با یک چمدان به سمت درِ خانه می‌رفت. رفتم

کنارش و چمدان را گرفتم:

- کجا می‌خوای بری؟

- هر جایی غیر از جهنمی که داخلش.

- خيله خب... وایسا با هم حرف می‌زنیم.

- هر چی گفتی و شنیدم دیگه بسه. بذار می‌خوام برم.

- شیرین جان...

- (کشیده‌ای بود که همه‌ی زورش داخل آن جمع شده بود) دیگه هیچ وقت من به این اسم صدا نکن. همه‌ی حرفات به

این چمدون در. اما اون گه اضافی که خوردی جواب می‌خواست...

کنار رفتم. احساس سرگیجه داشتم. می‌خواستم بالا بیاورم. وقتی از کنار اُپن می‌گذشت، به پلاستیک سیاه خورد و تابلو افتاد. دیگر

نه صدای باز شدن در را فهمیدم و نه بسته شدنش را. رفت. من، آشفته، گم شده و سرگردان روی مبل افتاده بودم. احساس

می‌کردم که پر از حرفم. احساس می‌کردم که سرشارم و برای خالی شدن ظرفی می‌خواهم. می‌خواستم گریه کنم. می‌خواستم داد

بزنم. می‌خواستم سکوت کنم. می‌خواستم یک لحظه همه‌ی جهان را کنار بگذارم و فقط خودم باشم و یک خیابان که در آن راه

می‌روم. همه چیز در نظرم احمقانه بود. همه چیز به طرز احمقانه‌ای آشفته بود. همه چیز با یک آشفتگی بی حد و حصر به هم ریخته بود. شیرین دیگر نبود. این حقیقی‌ترین حقیقت بود.

من فریاد زده بودم. من همه‌ی حریم‌هایمان را شکسته بودم. من راستی می‌خواستم اما در هزار توی خیالات گم شده بودم. خواستم دنبالش بروم. خواستم ازش عذرخواهی کنم. اما چه فایده داشت. من به فکرهایی آلوده بودم که دوایی نداشت جز صداقت. و صداقت چیزی نبود که مطمئن باشم، آدم‌های پیرامونم نسبت به من دارند...

خسته بودم. به اتاق رفتم. روی میز کوچک کنار تخت یادداشتی بود. آن را برداشتم: «زندگی من هر جوری هم که باشه برای خودمه. بی شرف تویی. نه من. اگه کنار هزار نفر دیگه هم باشم به تو ربطی نداره. تو احمقی. ازت بدم میاد. به امید ندیدن». به امید ندیدن من...

زندگی چیز کثیف و زیباییست با این آدم‌ها و احساس‌های گذرانش. تنهایی نصیب آخر انسان است. چه در زُهدان مادر و چه در گور...

گوشی را برداشتم و به پیام ستاره نگاه کردم. در جیمم انداختم و بی خیال از خانه بیرون زدم. کم کم از کوچه و خیابان‌مان گذشتم. کم کم به بخش‌های شلوغ شهر رسیدم. قدم می‌زدم؛ مست و منگ؛ روی سنگفرش تکه تکه خیابان. نمی‌توانستم بفهمم در اطرافم چه می‌گذرد. کلمات، بی حساب از ذهنم می‌گذشت. خودم را در غروب نارنجی دفتر نشریه تصور کردم. تنهای تنها... با یک ماشین تحریر... صدای تق تق دکمه‌هایش همه جا را در خود گرفته بود. کف زمین پر از کاغذ و قلم بود. درهای اتاق‌ها باز بود. صدای کلاغی از بیرون می‌آمد. من می‌نوشتم. من بی وقفه می‌نوشتم...

امید؟ از آن تهی شدیم. راستی؟ افسانه‌ایست که دیگر حتی میان قصه‌های پدربزرگ‌هایمان هم جایی ندارد... پوکیم و سیاه... دختری را تصور کن که در شب زفاف خود با پرده و خونی مصنوعی دل پسری را خوش می‌کند؛ پسری که خود قاتل هزار بکارت و عصمت بوده. درد من، درد بکارت از دست رفته نیست که یک پرده، جسمانیت است و بس. درد من معصومیت از دست رفته است.

از تار دروغ و پود تظاهر فرشی بزرگ گسترده‌ایم و عالم را به قدم زدن میان‌اش می‌خوانیم. دیگر این قالی‌های رنگی چشم هیچ بشری را به خود نمی‌گیرد. کار و بار ما نفت است و بس. سیاه و متعفن. تا احتراق و انفجار یک جرقه می‌خواهد. دیگر آن وقت نه کوروش هزار سال به خاک آرمیده به کارمان می‌آید و نه کلام قدیسان از دست رفته... دیگر آن وقت نمی‌شود زیر ستون‌های کاخ بی پوشش نیاکان پناه گرفت...

سیگار می‌خرم و دوباره آتش می‌زنم. چند قدم که می‌روم احساس می‌کنم گوشی می‌لرزد. آن را بیرون می‌آورم. یک پیام است. شماره همان شماره‌ی ستاره است: «مث این که بدجوری مشغول زندگی‌تی. ببخشید که دیشب مزاحمت شدم».

چند لحظه فکر می‌کنم. بعد با بی‌تفاوتی محض انگشتانم روی کلیدهای گوشی حرکت می‌کند: «نه ستاره جان. این چه حرفیه؟ رفته بودم یه سفر کاری، گوشیم جا مونده بود. مرسی از تبریکت. از خودت بگو. خوبی؟».

چراغ‌ها و بوق‌ها و دودها در شهر پیچیده است. من تنها راه می‌روم. غروب نارنجی دفتر نشریه را دوباره می‌بینم. دیگر پشت ماشین تحریر کسی ننشسته...

حلقه‌های دود بی وقفه از دهانم بیرون می‌زند... راه می‌روم... راه می‌روم... راه می‌روم...

پایان

فروردین ۸۹ – فروردین ۹۰